

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228456

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف
۱۹۱۵۳۳

Accession No.

P 74

Author

مادق پرایت

~~Title~~

زندگی

This book should be returned on or before the date last marked below.

صادق هدایت

زندگی بگور

جای فروش :

کتابخانه فردوسی خیابان ناصریه تهران

صادق هدایت

زنده بگور

تهران ۱۳۰۹

چاپخانه فردوسی

حق چاپ محفوظ است

زنده بگور

نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک میریزد، دهانم بد مزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته کوفته شل بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انترکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یکشنبه است سقف اتاق را مینگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت کلی دارد فاصله با فاصله آن دو مرغ سیاه جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست، که با دیگری گفتگو میکند، این نقش مرا از جا در می‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلط می‌زنم جلو چشمم است، روی میز میان اتاق پر از شیشه فتیله و جعبه دوا می‌باشد بوی الکل سوخته بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است؛ می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی يك تبلی سرشاری مرا روی تخت میخ کوب کرده، می‌خواهم سیکار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد رشم را که بلند شده

بود تراشیدم آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام ؛ بد شواری راه میرفتم اطاق در هم و بر هم است من تنها هستم .

هزار جور فکر های شکفت انگیز در مغزم میچرخد ، میگردد همه آنها را می بینم ، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ، باید سر تا سر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست . این اندیشه ها این احساسات نتیجه يك دوره زندگانی من است ، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آنچه که دیده ، شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده ام همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخوابم میغلطم ، یاد داشتهای خاطره ام را بهم میزنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد ، پشت سرم درد میگیرد تیر می کشد ، شقیقه هایم داغ شده ، بخودم می پیچم لحاف را جلو چشمم نگه میدارم فکر میکنم - خسته شدم خوب بود میتوانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور بیندازم جلو سگ ،

هیچکس نمیتواند پی ببرد ، هیچکس باور نخواهد کرد ، بکسیکه دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند : برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتی که مرگ هم آدم را نمیخواهد وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم میکند مرگی که نمیآید و نمیخواهد بیاید ... !

همه از مرگ میترسند من از زندگی سمج خودم !

چقدر هولناك است وقتی که مرگ آدم را نمیخواهد و پس

میزند! تنها يك چیز بمن دلداری میدهد؛ دو هفته پیش بود در روز نامه خواندم که در اثریش کسی سیزده بار به انواع کو ناگون قصد خود کشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده؛ خودش را دار زده ریسمان یاره شده، خودش را در رود خانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره .. بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپز خانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعه سیزدهمین میمیرد!

این بمن دلداری میدهد!

نه کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد، خود کشی با بعضی ها هست در خمیره و در سرشت آنهاست، نمیتوانند از دستش بگریزند این سر نوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همان حال این من هستم که سر نوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمیتوانم از دستش بگریزم نمیتوانم از خودم فرار بکنم.

باری چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تر از من است.

چه هوسهایی بسرم میزند! همینطور که خوابیده بودم دلم میخواست بچه كوچك بودم، همان کلین باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت. فکر میکنم می بینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یادم میاید مثل اینست که دیروز بوده، می بینم با بچگیم آنقدر ها فاصله ندارم حالا سر تا سر زندگانی سیاه پست و بیهوده خودم را می بینم آیا آنوقت خوشبخت

بودم؟ نه چه اشتباه بزرگی! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است نه خوب یادم است آنوقت بیشتر حساس بودم آنوقت هم مقلد و آب زیر کاه بودم شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکتین پیش آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا بخود مشغول داشت و خودم خودم را میخوردم اصلاً مرده شور این طبیعت مرا ببرد، حق بجانب آنهائی است که میکوبند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضیها خوش بدنیای میانند و بعضیهای ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یاد داشت میکنم نگاه میکنم؛ با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما دفعه آخر فیلم آواز خوان و سخنگو بود، در جزو پرگرام آواز خوان سرشناس شیکاگو میخواند *Where is my Silvia?* از بسکه خوشم آمده بود چشم‌هایم را بهم گذاشتم، گوش میدادم، آواز نیرومند و کیرنده او هنوز در گوشم صدا میدهد تالار سینما بلرزه در می‌آمد، بنظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یکروزی خاموش بشود از لحن سوزناک او غمگین شده بودم در همان حالیکه کیف میکردم. ساز میزدند زیر و بم، غلطها و ناله که از روی سیم ویلن در می‌آید، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته بساز میکرد، می‌لرزانید و مرا در سیرهای خیالی میبرد، در تاریکی دستم را

روی پستانهای آن دختر میمالیدم چشمهای او خمار میشد منم حال غریبی میشدم بیادم میآید يك حالت غمناك و گوارائی بود كه نمیشود گفت. از روی لبهای تروتازه او بوسه میزد، گونه‌های او گل انداخته بود یکدیگر را فشار میدادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم با دستهای او بازی میکردم، او هم خودش را چسبانیده بود بمن حالا مثل اینست كه خواب دیده باشم؛ روز آخری كه از همدیگر جدا شدیم تا كنون نه‌روز میشود قرار گذاشت فردای آنروز بروم‌اورا بیاورم اینجا در اطاقم. خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همانروز رفتم كه اورا با خودم بیاورم آنجا كنج كوچه از واكن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد میوزید، هوا ابرو گرفته بود، نمیدانم چه شد كه پشیمان شدم نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمیامد، اما يك قوه مرا بار داشت نه نخواستم دیگر اورا به‌بینم، میخواستم همه دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان؛ دم در پاسبان آنجا خودش را در شغل سورمه پیچیده بود خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت؛ من آهسته قدم میزدم به سنگ قبرها، صلیب‌هائی كه بالای آنها گذاشته بودند، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه‌ها كه كنار یاروی كورها بود خیره نگاه میکردم. اسم برخی از مرده‌ها را میخواندم افسوس میخوردم، كه چرا بجای آنها نیستم باخودم فكر می‌كردم: اینها چقدر خوشبخت بوده‌اند!... به مرده‌هائی كه تن آنها زیر خاك از هم پاشیده شده بود رشك می‌بردم هیچوقت يك احساس حسادتى باین اندازه در من پیدا نشده بود بنظرم میامد كه مرگ يك خوشبختی و يك نعمتی است كه به آسانی بكسی

نمیدهند. درست نمیدانم چقدر وقت گذشت مات نگام میکردم دختره بکلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمیکردم مثل این بود که مرده‌ها بمن نزدیکتر از زندکان هستند زبان آنها را بهتر میفهمیدم؛ برگشتم نه دیگر نمیخواستم آن دختره را به بینم، میخواستم از همه چیز و از همه کار ~~کناره~~ بگیرم، میخواستم نسا امید بشوم و بمیرم چه فکرهای مزخرفی برایم میاید! شاید پرت میگویم.

چند روز بود که با ورق فال میگرفتم نمیدانم چطور شده بوده که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم جداً فال میگرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمیتوانستم بکنم، میخواستم بسا آینده خودم قمار بزنم. نیت کردم که كلك خودم را بکنم خوب آمد، یکروز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال میگرفتم. اول بر میزدم بعد روی دیز يك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود يك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت میگذاشتم؛ بهمین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو میآمد. بعد طوری میچیدم که يك خال سیاه و يك خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب: شاه، بیبی، سرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر میشد بهتر بود. بعد از آن باقی ورقها که در دستم بود سه تاسه تا رویهم میگذاشتم و اگر ورق مناسبی میآمد روی خانه‌ها میچیدم، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود، تکخالها را جداگانه بالای خانه‌ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب میآمد همه ورقهای خانه‌های پائین مرتب روی یکهای همرنگ خودشان گذاشته میشد این فال را در بچگی یاد گرفته

بودم و با آن وقت را میگذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه‌خانه نشسته بودم، دوفر روبرویم
تخته نرد بازی میکردند. یکی از آنها بر فیکش که با صورت سرخ، سرکچل
سیکارا زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه با و
کوش میداد گفت: هرگز هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه
نه دفعه آنرا میبازم. من به آنها مات نگاه میکردم، آیا چه میخواستم
بگویم؟ نمیدانم. باری بعد آمدم در کوچه ها بدون اراده راه میرفتم،
چندین بار بفکر رسیدن به چشمهایم راه بندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن
از رویم بگذرد؛ اما مردن سختی بود بعد هم از کجا آسوده میشدم؟
شاید باز هم زنده میماندم. این فکر است که مرا دیوانه میکند،
بعد همین طور از چهار راه ها و جا های شلوغ رد میشدم. در
میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب کاریها
ارابه ها، بوق اتومبیل همه و جنجال تکتوتنها بودم. مابین چندین
ملیون آنم مثل این بود که در قایق شکسته نشسته ام و در میان دریا
کم شده ام. حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعه آدمهای بیرون کرده اند.
میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خودم دلیل و برهان میاوردم
و گامهای بکنواخت برمیداشتم، پشت شیشه مغازه هایی که دیده
نقاشی گذاشته بودند میایستادم، مدتی خیره نگاه میکردم، افسوس
میخوردم، که چرا نقاش نشدم تنها کاری بود که دوست داشتم
و خوشم میآمد با خودم فکر میکردم میدیدم، تنها میتوانستم
در نقاشی يك دلداري كوچكي براي خودم پيدا بكنم. يگنفر فراش
پست از پهلويم ميگذشت و از پشت شیشه عينك خودش عنوان كاغذی

را نگاه میکرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمیدانم گویا یاد پست چی ایران یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود، چشمهایم را بهم فشار میدادم خوابم نمیبود، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشمم پدیدار میشد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را میدیدم؛ تنم بیست، خورد شده ناخوش و سنگین، سرم درد میکرد. این کابوسهای ترسناک از جلو چشمم رد میشد عرق از تنم سرازیر بود میدیدم: بسته کاغذ در هوا باز میشد ورق ورق پائین میریخت - یکدسته سرباز میگذشت صورت آنها پیدا نبود. شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیكله‌های ترسناک و خشمگین، وقتیکه میخواستم چشمهایم را به بندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویر های شکفت انگیز پدیدار میشد: دایره آتشفشان که بدور خودش میچرخید مرده که روی آب رودخانه شناور بود، چشمهایی که از هر طرف بمن نگاه میکردند. حالا خوب بیادم میاید شكله‌های دیوانه و خشمناک بمن هجوم آور شده بودند. پیر مردی با چهره خون آلود بستمونی بسته شده بود بمن نگاه میکرد میخندید، دندانهایش برق میزد. خفاشی با بالهای سرد خودش سیزد صورتم. روی ریسمان باریکی راه میرفتم، زیر آن گرداب بود، میلغزیدم، میخواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته میشد، یک دست یخ زده گلویم را فشار میداد، بنظرم میآمد که قلبم میایستاد. ناله‌ها، ناله‌های مشئومی که از ته تاریکی شبها میآمد، صورتهایی که سایه یکطرف آنها پاك شده بود. آنها خود بخود پدیدار میشدند و نا پدید میگشتند. در جلو آنها چه میتوانستم

بکنم؟ در عین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خواب نبرده بود

.....

نمیدانم همه را منتر کرده ام، خودم منتر شده ام ولی يك فكر است که دارد مرا دیوانه میکند، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم گاهی خنده بیخ کلویم را میگیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یکهفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام - خواهی نخواهی سیکار را برداشتم آتش زدم، چرا سیکار میکشم؟ خودم هم نمیدانم دوانگشت دست چپ را که لای آن سیکار است بلب میگذارم دود آنرا در هوا فوت میکنم اینهم يك ناخوشی است!

حالا که به آن فکر میکنم تنم میلرزد، یکهفته بود شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه میدادم، میخواستم ناخوش بشوم چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که بیادم میافتم چندش میشود: نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت با خودم گفتم دیگر کار تمام است فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم، بر شدت آن میافزایم بعد هم كلك خودم را میکنم؛ فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرما خوردگی در خودم حس نکردم. دوباره رختهای خودم را کم کردم، هوا که تاریك شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد میوزید؛ شدت میلرزیدم صدای دندانهایم که بهم میخوردم میشنیدم، به بیرون نگاه میکردم

مردمی که درآمد و شد بودند. سایه‌های سیاه آنها، اتومبیل‌ها که می‌گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می‌پیچیدم، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده‌ام بخودم می‌خندیدم، بزندگانی می‌خندیدم میدانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هرکسی یکجور بازی میکند تا هنگام مرگش برسد، من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لبتایم خشک شده بود، سرما تنم را می‌سوزانید، باز هم فیده نکرد. خودم را گرم کردم عرق میریختم، یکمرتبه لخت میشدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم می‌لرزیدم، هیچ خوابم نبرد کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی به محض اینکه یک چرت می‌خوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت. دیدم اینهم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره می‌نشستم خودم را خسته میکردم، یکشب تا صبح با شکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم نصف شب گذشته بود یک نفر کارگر مست پیل پیل می‌خورد از جلوم رد شد، جلو روشنائی محو و مرموز چ-راغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می‌زدند و می‌گذشتند بعد بلند شدم و براه افتادم، روی نیمکت خیابان‌های بیچاره‌های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور نا توانی بستمی شدم، ولی ناخوش نبودم در ضمن دوستانم بدیدنم می‌آمدند. جلو آنها خودم را می‌لرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخودم می‌گرفتم که آنها دلشان بحال من می

سوخت گمان میکردند که دیگر فردا خواهم مرد ، میگفتم قلبم
میگیرد . وقتیکه از اطاقم بیرون میرفتند بریش آنها میخندیدم
با خودم میگفتم شاید در دنیا تنها يك كار از من بر میامد: میبایستی
بازیگر تئاتر شده باشم!...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدند
جلو دگتر ها در آوردم ! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم
هر چه میپرسیدند میگفتم : قلبم میگیرد چون فقط مرگ ناگهانی را
میشد بخفقان قلب نسبت داد و کر نه سینه درد جزئی يك مرتبه
نمی کشت .

این يك معجز بود وقتیکه فکر میکنم حالت غریبی بمن دست
میدهد . هفت روز بود که خودم را شکنجه میدادم ، اگر باصرار و
پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه میخواستم و میخوردم حال
سر جا میآمد . ترسناك بود ، ناخوشی بکلی رفع میشد . چقدر
میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمیخوردم .
هرشب با خودم میگفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست
از جا بلند بشوم ؛ میرفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاك پر کرده
بودم میاورم در کشو میز كوچك پهلوی تخت خوابم میگذاشتم تا وقتیکه
خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از حاتكان بخورم آنها را در
بیاورم و بخورم . بدبختانه ناخوشی نمیامد و نمیخواست بیاید ، یکبار
که جلو یکنفر از دوستانم ناگزیر شدم يك تکه نان كوچك را با چائی
بخورم حس کردم که حال خوب شد ، بکلی خوب شد . از خودم ترسیدم ،
از جان سختی خودم ترسیدم ، هولناك بود ، باور کردنی نیست اینهارا

که مینویسم حواسم سرجایش است، یرت نمیکویم خوب یادماست.
 آیا این چه قوه بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچکدام
 از این کارها سودی نکرد باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده
 آنجا در کیفم است، زهر فوری یادما میاید آنروز بارانی که به دروغ
 و دونک و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خربدم؛ اسم و آدرس دروغی
 داده بودم؛ «سیانور دویتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و
 نشانیهای آنرا میدانستم: تشنج، تنگ نفس، جانکندن در صورتیکه شکم
 ناشدا باشد ۲۰ گرم آن فوراً یا در دودقیقه میکشد. برای اینکه در
 نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش
 را يك غش از موم گرفته بودم و در شبسه درست بلوری گذاشته بودم
 مقدار آن صدگرم بود و آنرا مانند جواهر گرانبهائی باخودم داشتم.
 اما خوشبختانه چیز بهتر از آن بگیر آوردم: تریاک قاچاق، آنهم در
 یاریس! تریاک که مدتها بود در جستجویش بودم، بطور اتفاق بچنگ
 آوردم. خوانده بودم که طرز مردن باتریاک بمراتب گوارتر و بهتر
 از زهر اولی است؛ حالا میخواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد
 تریاک بخورم.

سیانور دویتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن
 باندازه دوگرم تراشیدم، در کاشه خالی گذاشتم، با چسب لبه آنرا
 چسبانیدم و خوردم. نیمساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه
 که به آن آلوده شده بود شور مرزه بود. دوباره آنرا برداشتم ایندفعه
 باندازه ۵ گرم تراشیدم و کاشه را فرودادم، رفتم در رختخوابم خوابیدم،
 همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند، نه هیچ حس نکردم، زهر کشنده بمن کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آنجا در کیفم افتاده، من توی رختخواب نفسم پس میرود، اما این در اثر آن دوا نیست. من روئین تن شده‌ام، روئین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند باور کردنی نیست اما باید بروم بیهوده است، زندکانیم و ازده شده، بیخود؛ بی مصرف، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت. ایندفعه شوخی نیست هر چه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد، هیچ چیز و هیچکس...

یادم می‌آید پس پریروز بود دیوانه وار، در اطاق خودم قدم می‌زدم، از اینسو به آنسو میرفتم. رخت‌هایی که بدیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجبه، عکسی که بدیوار است، تخت خواب، میز میان اطاق، کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلی‌ها، کفشی که زیر گنجبه گذاشته شده، چمدانهای گوشه اطاق پی در پی از جلو چشم می‌گذشتند. اما من آنها را نمی‌دیدم، یا دقت نمی‌کردم، به چه فکر می‌کردم؟ نمیدانم - بیخود گام برمیداشتم. یکباره بخود آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یکجائی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود. نمیدانستم کجا، بیادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم. آنها تیکه در قفس خودشان بیدار بودند، همینطور راه میرفتند، درست همینطور. در آن موقع منم مانند این جانوران شده بودم؛ شاید مثل آنها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن بدور خودم، بدیوار که بر می‌خوردم طبیعتاً حس می‌کردم که مانع است بر

میکشتم. آن جانوران هم همینکار را میکنند....

نمیدانم چه مینویسم تیک و تآك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد. میخواهم آنرا بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناك که گذشتن زمان را در کله ام باچکش میکوبد!

یکهفته بود که خودم را آماده مرگ میکردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که به چیزهایم واریسی میکنند چیز چرك نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون میکشند و دکتر میاید معاینه بکند شيك بوده باشم. شیشه «اودوکلنی» را برداشتم در رختخوابم پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائیکه هیچيك از کارهایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم. از جانشختی خودم میترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی بکسی نمیدهند، میداستم که باین مفتی کسی نمیمیرد..

عکس خوبشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم، میخواستم به بینم و نمیخواستم. نه یادگارهای آنجا زیاد جلو چشم روشن بود، عکسها را پاره کردم، نه دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، يك آدم مهربانی نبوده ام؛ من سخت، خشن و بیزار درست شده ام، شاید اینطور نبودم تا اندازه هم زندگانی و روزگار مرا اینطور کرد؛ از مرگ هم هیچ نمیترسیدم. برعکس يك ناخوشی، يك دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم. اینهم تازگی ندارد، يك حکایتی

بیادم افتاد مال پنج شش سال پیش است: در تهران یکروز صبحزود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومان را جلدو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد، زیرچشمی بمن نگاه کرد مثل چیزیکه قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پدول خوردنداریم. دو قرانی در آوردم دادم گفت: نه اصلا نمیفروشیدم. علت آنرا پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یکوقت بستران بزند تریاک را میخورید. منم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد، خودکشی با بعضیهاست در خمیره و در نهاد آنهاست. آری سرنوشت هرکسی روی پیشانیست نوشته شده، خودکشی هم با بعضیها زائیده شده. من همیشه زندگانی را بمسخره گرفتم، دنیا، مردم همه اش بچشم يك بازبچه، يك ننگ، يك چیز یوچ و بی معنی است. میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی يك کار عجیب و غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پرشد تریاک بخورم تا بگویند: ناخوش شد و مرد.

.....

در رختخوابم یادداشت میکنم، سه بعد از ظهر است دو نفر بدیدنم آمدند حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج میرود، تنم راحت و آسوده است، در معده ام يك فنجان شیر و چائی میباشد، تنم شل است و گرمای ناخوشی دارد. يك ساز قشنگی در صفحه گرامافون

شنیده بودم. یادم آمد، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم، کاش آن صفحه را دو باره میشنیدم. الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، يك نیروی ما فوق مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم مرا میبردند، در مسجد پاریس بدست عربهای بی پر میافتادم؛ دوباره میمردم؛ از ریخت آنها بیزارم. در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم. تنها منزلمان گریه و شیون میکردند، عکس مرا میآوردند، برایم زبان میگرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه اینها بنظرم احمقانه و پوچ میاید لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند، چند نفر تکذیب میکردند، اما بالاخره فراموش میشدم، من اصلا خود خواه و نجسب هستم.

هرچه فکر میکنم، ادامه دادن باین زندگی بیهوده است، من يك میکرب جامعه شده ام، يك وجود زبان آور، سرباری دیگران گاهی دیوانگیم کِل میکند، میخواهم بروم دور خیلی دور، يك جائی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، کم بشوم، نابود بشوم. می خواهم از خودم بگریزم بروم خیلی دور، مثلا بروم در سیبری، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجيك ها؛ بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا مثلا بروم بهندوستان، زیر خورشید تابان، جنگلهای سر بهم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یکجائی بروم که کسی مرا نشناسد

کسی زبان من را نداند ، میخواهم همه چیز را درخودم حس بکنم
 اما می بینم برای اینکار درست نشده ام ؛ نه من لش و تنبل هستم
 اشتباهی بدنیا آمده ام مثل چوب دوسرکھی ، از اینجا مانده و
 از آنجا رانده . از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم ، از عشق ، از
 شوق از همه چیز کناره گرفتم دیگر در جرگه مرده ها بشمار می آیم .
 گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم ، خودم را شایسته
 همه کار و همه چیز میدانم باخودم میگویم : آری کسانی که دست از
 جان شسته اند و از همه چیز سر خورده اند تنها میتوانند کار های
 بزرگ انجام بدهند . بعد با خودم میگویم : به چه درد میخورد ؟ چه
 سودی دارد ؟ ... دیوانگی همه اش دیوانگی است ! نه زن خودت را
 بکش بگذار لاشه ات بیفتد آن میان ، برو ، تو برای زندگی درست
 نشده ، کمتر فلسفه بباف ، وجود تو هیچ ارزشی ندارد ، از تو هیچ
 کاری ساخته نیست ! ولی نمیدانم چرا مرگ ناز کرد ؟ چرا نیامد ؟
 چرا نتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم ؟ يك هفته بود که خودم را
 شکنجه میکردم اینهم مزد دستم بود ! زهر بمن کارگر نشد ، باور کردن
 نیست ، نمیتوانم باور بکنم ، غذا نخوردم ، خودم را سرامادم ، سر که خوردم ، هر شب
 گمان میکردم سل سواره گرفته ام ، صبح که بر میخاستم از روزی پیش حالم بهتر بود .
 این را به کی میشود گفت ؟ يك تب نکردم اما خواب هم ندیده ام ،
 چرس هم نکشیده ام . همه اش خوب بیامد است نه باور کردن
 نیست ،

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجوئی کرد ،
 مثل اینست که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتنند . چه خوب
 بود اگر همه چیز را میشد نوشت ، اگر میتوانستم افکار خودم را

بدیگری بفهمانم ، میتوانستم بگویم ، نه يك احساساتی هست ، يك چیزهایی هست که نمیشود بدیگری فهماند ، نمیشود گفت ، آدم را مسخره میکنند . هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .

من روئین تن هستم زهر بمن کار گر نشد ، تریاك خوردم فایده نکرد آری من روئین تن شده ام ، هیچ زهری دیگر بمن کار گر نمیشود . بالاخره دیدم همه زحمتهايم بباد رفت پریشب بود ، تصمیم گرفتم تا کُندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم ، رفتم کاشه های تریاك را از کُشو میز کوچک در آوردم . سه تا بود ، تقریباً باندازه يك لوله تریاك معمولی میشد آنها را برداشتم . ساعت هفت بود ، چائی از پائین خواستم آوردند آنر سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی سراغ من نیامد ، در را از پشت بستم ، رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . میدانم چه فکر هایی برایم آمد ، ولی او بچشمم يك آدم بیگانه بود . باخودم میگفتم . این آدم چه وابستگی با من دارد ؟ ولی این صورت را میشناختم . او را خیلی دیده بودم بعد بر گشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم ، همه کارهایی که کرده بودم و کاریکه میخواستم بکنم و همه چیز بنظرم بیهوده و بوج بود . سر تا سر زندگی بنظرم مسخره میآمد ، نگاهی بدور اطاق انداختم همه چیز ها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلوی آینه در کنبه بچهره بر افروخته خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . باخودم گفتم فردا صبح ، باین صورت در خواهم آمد ، اول هر چه در میزنند

کسی جواب نمیدهد، تا ظاهر گمان میکنند که خوابیده‌ام بعد چفت در را میشکند، وارد اطاق میشوند و مرا باین حالتی بینند، همه این فکرها مانند برق ارجلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپیرین است و کاشه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خ، کستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم دو باره خودم را جلو آینه دیدم، بدور اطاق نگاهی انداختم - همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاتون هم نمیتواند مرا زنده بکند! رخته‌ایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم بوی «اودکلنی» گرفته بود. دکمه چراغ را پیچانیدم اطاق خاموش شد، يك تکه از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه پنجره می‌آمد کمی روشن بود، دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را باینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلط زدم همه خیال متوجه این بود که مبدا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند. اگر چه بهمه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند. در اینموقع کنجکاری زیادی داشتم. مانند اینکه پیش آمد فوق العاده برانیم رخ داده، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم، میخواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود بمحض اینکه صدای پا می‌آمد

دلم تو میریخت . پلکهایم را بهم فشار دادم ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکر های گوناگون سر خودم را کمر کرده بودم ولی نه از اینکار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم کرد ها دست بکار شدند . اول سنگین شدم ؛ احساس خستگی کردم ؛ این حس در حوالی شکم بیشتر بود مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود ، پس از آن این خستگی به سینه و سپس بسر سرایت کرد . دستهایم را تکان دادم ، چشمهایم را باز کردم دیدم حواسم سر جایش است ، تشنه ام شد ، دهانم خشک شده بود ، بدشواری آب دهان را فرو میدادم ، تپش قلبم کند میشد . کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و کوارائی از همه تنم بیرون میرفت ، بیشتر از جاهای بر جسته بدن بود مثل سر انگشتها ، تك بینی و غیره . . . در همان حال میدانستم که میخواهم خودم را بکشم ، یادم افتاد که این خبر برای دسته نا کوار است ، پیش خودم در شکفت بودم همه اینها بچشمم بچکانه ، پوچ و خنده آور بود . با خودم فکر میکردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند گریه بکنند یا نکنند ؟ خیلی مایل بودم که اینکار بشود و میترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلواثر تریاک را بگیرد . همه ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم ، میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در نا امیدی فریاد بزنم یا کسی را بکشم بخوام . اما کفتم هرچه سخت بوده باشد ، تریاک میخواواند و هیچ حس نخواهم کرد خواب بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم ، درهم از پشت بسته است ! . . .

آری درست یادم هست این فکرهایم پیدا شد باصدای یکنواخت ساعت را میشنیدم صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتند میشنیدم . گویا حس شنوایی من تندتر شده بود . حس میکردم که تنم میپرید ، دهنم خشک شده بود ، سر درد کمی داشتم ، تقریباً بحالت اغما افتاده بود . چشمهایم نیمه باز بود ، نفسم گاهی تند و گاهی کند میشد . از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای

گوارا به بیرون تراوش میکرد. مانند این بود که منم دنبال آن بیرون میرفتم خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم. هر فکری که میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد. هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود. دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم غلطیدم به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره بهمان حالت افتادم و اثر تریاک تند تر شده بود، میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده؟ مثل این بود که همه هستی من از تنم بطرز خوش و گوارائی بیرون میرفت، قلبم آهسته میزد، نفس آهسته میکشیدم، گمان میکنم دوسه ساعت گذشته بود در این بین کسی در زد فهمیدم همسایه ام است وای جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم، چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست با خودش سوت زد همه را شنیدم، کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، فکر کردم به سال گذشته آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که رو برویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان میدادم، سبك و چالاک شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می بینیم در کیف تریاک مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری به بینند و به رنگهای گوناگون

تجزیه میشود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هر خیال گذرنده و بیخود يك صورت دلفریب و با شکوهی بخودش میگیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ میشود، فضا باد میکنند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاك بیام است این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که مبروم و دور میشوم. ولی بمجرد اینکه تاثیر آن تمام شد يك غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش میاید. خیلی دشوار و ناگوار بود سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه ریسته بودم پنبه شد و نشد آن طوریکه باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم پی بردم که يك قوه تار يك و يك بدبختی ناگفتی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچانیدم، روشن شد نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود رنگم خاکي شده بود، از چشمهایم اشک میریخت، قلبم بشدت میگرفت

با خودم گفتم که افلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد، امروز بهتر است، نه بادبجان بد آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبض را گرفت، زبانم را دید، درجه (کرما سنچ) گذاشت از همین کارهای معمولی که همه دکترها بمحض ورود میکنند و همه جای دنیا یکجور هستند. بمن نمک میوه و کنه کنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچکس بدرد من نمیتواند پی ببرد! این دواها خنده آور است آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم میخندم، چه بازیگر خانه است!

تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد، صدای بوق اتومبیل و غریو دو چرخه دودی از بیرون میاید. به کاغذ دیوار نگاه میکنم، برکهای باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله بمافاصله دو مرغ سیاه رو بروی یکدیگر نشسته اند، سرم تهی، معده ام مالش میرود، تنم خورده شده. روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام بحالت مخصوصی مانده، نگاه میکنم یکمرتبه مثل اینست، که همه آنها بچشمم غریبه میآید، خودم بچشم خودم بیگانه ام، در شکفت هستم که چرا زنده ام؟ چرا نفس میکشم؟ چرا گرسنه ام میشود؟ چرا میخورم؟ چرا راه میروم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم کی هستند و از من چه میخواهند؟..

حالا خوب خودم را میشناسم، همانطوریکه هستم بدون کم و

زیاد؛ هیچ کاری نمیتوانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام، ساعت بساعت افکارم میگردند، میگردند، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام بسر رفته، هستی خودم مرا بشکفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند! درآینه که نگاه میکنم بخودم میخندم صورتم بچشم خودم آنقدر نا شناس بیگانه و خنده آور آمده

این فکر چندین بار برآیم آمده: روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است. معجز بود. اکنون بهمه جور خرافات و مزخرفات باور میکنم، افکار شکفت انگیز از جلو چشم میگذرد. معجز بود! حالا میدانم که خدایا يك زهرمار دیگری درستمگري بی پایان خودش دودسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولیهای پشتیبانی میکند و بر آزار و شکنجه دسته دوم میافزاید. حالا باور میکنم که يك قوای درنده و پستی، يك فرشته بدبختی با بعضیها هست

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم میخواهم بنویسم، نمیدانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم. اینهم خودش بدبختی است نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم. شاید اگر گریه میکردم اندکی بمن دلداری میداد! نمیتوانم شکل دیوانه ها شده ام در آینه دیدم موهای سرم وز کرده چشمهایم باز و بی حالت است، فکر میکنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خلیلیها با فکرشان توفیر دارد؛ این بیشتر مرا

از جا در میکند. همینقدر میدانم که از خودم بدم میاید، میخورم از خودم بدم می آید، راه میروم از خودم بدم می آید فکر میکنم از خودم بدم می آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا باین جور چیزها باور میکنم! دیگر هیچ چیز بمن کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاک خوردم بازهم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها میمیرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود؟ آیا بقدر کافی نبود؟ آیا زیاد تر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم. این فکرها صداربرایم آمده تازگی ندارد. بیادم میاید شنیده ام و قتیکه دور کردم آتش بگذارند خودش را نیش میزند - آیا دور من يك حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند. یکی از آنها تک خود را در آب فرو میبرد سرش را بالا میگیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را میجورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابریت، گاهی از پشت لکه های ابر آفتاب رنگ پریده در میاید، ساختمانهای بلند رو برو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه شهر شنیده میشود.

این ورقهای بدجنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو میزم است، خنده دار تر از همه

آن است که هنوز هم با آنها فال میگیرم!

چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهایی که از زندگی دارد، میتواند دوباره دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کورو ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که يك ستاره شومی سر نوشت آنها را اداره میکند، زیر بار آن خورد میشوند و میخواهند که خورد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم کم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه کم شد؛ من خود پسند. ناشی و بیچاره دنیا آمده بودم، حالا دیگر غیر ممکن است که بر گردم و راه دیگری در پیش بگیرم؛ دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، بازندگانی کلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شاهزادی که گمان میکنید در حقیقت زندگانی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه راست، میخواهم چشمهایم را به آینه به بندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه نمیتوانم از سر نوشت خودم بگریزم، این فکر های دیوانه این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم میاید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر می آید تا افکار منطقی من. گمان میکنم آزادم ولی جلو سر نوشت خودم نمیتوانم

کمترین ایستادگی بکنم ، افسار من بدست اوست . اوست که مرا به اینسو و آنسو میکشاند . پستی ، پستی زندگی که نمیتوانند از دستش بگریزند ، نمیتوانند فریاد بکشند ، نمیتوانند نبرد بکنند ، زندگی احمق .

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم ، نه از چیزی خوشم میآید و نه بدم میآید . من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام یگانه دوست من است ؛ تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند . قبرستان منپارناس بیادم میآید ، دیگر به مرده ها حسادت نمیورزم ، منهم از دنیای آنها بشمار می آیم منهم با آنها هستم ، يك زنده بگور هستم

خسته شدم ، چه مزخرفاتی نوشتم ! باخودم میگویم : برو دیوانه ، کاغذ و مداد را دور بینداز ، بینداز دور ، یرت گوئی بس است . خفه بشو ، پاره بکن ، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد ، آیا چگونه مرا قضاوت خواهند کرد ؟ اما من از کسی رو در با پستی ندارم ، بچیزی اهمیت نمیگذارم ، به دنیا و مافیهایش میخندم . هر چه قضاوت آنها در باره من سخت بوده باشد ، نمیدانند که من خودم را سخت تر قضاوت کرده‌ام . آنها بمن میخندند ، نمیدانند که من بیشتر به آنها میخندم . من از خودم و از همه و از خواننده این مزخرفها بیزارم

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

این یادداشتها با يك دسته ورق در کثو میز او بود . ولیکن خود او در تخت خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود .

حاجی مراد

حاجی مراد به چابکی از سکوی دکان پائین جست ، کمرچین قبای بخور خود را تکان داد ، کمر بند نقره اش را سفت کرد ، دستی به ریش حنا بسته خود کشید ، حسن شاگردش را صدا زد با هم دکان را تخته کردند . بعد از جیب فراخ خود چهار قران در آورد داد به حسن که اظهار تشکر کرد و با گاه‌های بلند سوت زنان مابین مردمی که در آمد و شد بودند نا پدید گردید . حاجی عباى زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش به اطراف نگاهى کرد ، و سالانه سالانه براى افتاد . هر قدمی که بر میداشت کفش های نوا و غر غر صدا میکرد ، در میان راه بیشتر دکاندار ها به او سلام و تعارف میکردند و میگفتند : حاجی سلام . حاجی احوالت چطور است ؟ حاجی خدمت نمیرسیم ! . . . از این حرفها گوش حاجی پر شده بود ، و يك اهميت مخصوصى به لغت حاجى میگذاشت ، بخودش ميباليد و با لبخند بزرگ منشى جواب سلام میگرفت .

این لغت برای او حکم يك لقب را داشت در صورتیکه خودش میدانست که به مکه نرفته بود ، تنها وقتیکه بچه بود و پدرش مرد ، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همه دارائی آنها را فروخت پول طلا کرد و بنه کن رفتند به کربلا . بعد از یکى دو سال پولها خرج شد و به گدائی افتادند ، تنها حاجى به هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش درهمدان . اتفاقاً عموى او مرد و چون وارث دیگری نداشت همه دارائی او رسیده بود به حاجى و چون عمویش در بازار

معروف به حاجی بود این لقب هم بادکان به او ارث رسیده بود. او در این شهر هیچ خویش و قومی نداشت، دوسه بار هم جو بای حال مادر و خواهرش که در کربلا به گدائی افتاده بودند شده بود، اما از آنها هیچ خبر و اثری پیدا نکرده بود.

دو سال میگذشت که حاجی زن گرفته بود ولی از طرف زن خوشبخت نبود. چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال میشد، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل بکند مگر زخم زبان و نیشهایی که زنش باو میزد، و او هم برای اینکه از زنش چشم زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد. گاهی هم از اینکار خودش پشیمان میشد، ولی در هر صورت زود روی یکی دیگر را می-بوسیدند و آشتی میکردند. چیزیکه بیشتر حاجی را بد خلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود. چندین بار هم دوستانش باو نصیحت کرده بودند که يك زن دیگر بگیرد، اما حاجی گول خور نبود و میدانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود، از این رو نصیحت ها را از يك گوش میشنید و از گوش دیگر بدر میکرد. وانگهی زنش هنوز جوان و خوشکل بود و بعد از چند سال باهم انس گرفته بودند و خوب یا بد زندگانی را يك جورى بسر میبردند، خود حاجی هم که هنوز جوان بود اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد. از این جهت حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی، این عادت هم از سر او نمیافتاد: زنش را میزد، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد. بخصوص از دیشب میانه آنها سخت شکر آب شده بود.

حاجی همینطور که تخمه هندوانه می‌انداخت در دهنش و پوست دو لپه کرده آنرا جلو خودش پف میکرد، از دهنه با زار بیرون آمد. هوای تازه بهاری را تنفس کرد، بیادش افتاد حالا باید برود بخانه، باز اول کشمکش، یکی او بگوید دو تا زنش جواب بدهد و آخرش کار بکنکاری منجر بشود. بعد شام بخورند و بهم چشم غره بروند، بعد از آنهم بخوابند. شب جمعه هم بود میدانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده، این فکرها از خاطر او میگذشت به اینسو و آنسو نگاه میکرد، حرفهای زنش را بیاد آورد: « برو، برو حاجی دروغی! تو حاجی هستی؟ پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از کدائی هرزه شدند؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تو بی قابلیت شدم! حاجی دروغی!» چند بار لب خودش را کزید و بنظرش آمد اگر در اینموقع زنش را میدید میخواست شکم او را پاره بکند،

در اینوقت رسیده بود بخیا بان بین النهرین، نگاهی کرد به درختهای بید که سبز و خرم در کنار رود خانه در آمده بودند. بفکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم دستگاہ برود بدره مراد بك، و تمام روز را در آنجا بگذراند. اقلاً در خانه نمیماند که هم باو و هم بزنش بد بگذرد، رسید نزدیک كوچه که میرفت بطرف خانه شان. یکمرتبه بنظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد. آری این زن او بود، نه اینکه حاجی مانند اغلب مرد ها

زن را از پشت چادر میشناخت ولی زنش يك نشان مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن حاجی به آسانی زن خودش را پیدا میکرد این زن او بود، از حاشیه سفید چادرش شناخت، جای تردید نبود. اما چطور شده بود که باز بدون اجازه حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد آیا بکجا رفته بود؟ حاجی تند کرد دید بلی زن اوست حالا به طرف خانه هم نمی رود. ناگهان از جا در رفت نمی توانست جلو خودش را بگیرد، می خواست او را گرفته خفه بکند بی-
اخیار داد زد:

- شهربانو!

آن زن رویش را بر گردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد تندتر کرد. حاجی را میگوئی سر از پا نمیشناخت، آتش گرفته بود، حالا زنش بدون اجازه او از خانه بیرون آمده هیچ، آنوقت صدایش هم که میزند باو مهل نمیکندارد! به رگ غیرتش بر خورد دو باره فریاد زد:

- آهای، بتو هستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست ثابت بگویم!

آن زن ایستاد و بلند میگفت:

- مگر فضولی؟ بتو چه؟ مردکه جلنبری حرف دهنه را بفهم، با زن مردم چه کار داری؟ الان حق را بدست می دهم. آهای مردم بدادم برسید به بینید این مردکه مست کرده از جان من چه میخواهد؟ بخایالت شهر بی قانون است؟ الان تو را میدهم بدست

آژان ... آقای آژان ...

در خانه ها تك تك باز میشد، مردم هم از اطراف بدور آن ها گرد آمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد. حاجی رنك ورویش سرخ شده رگهای پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سر شناس است مردم هم دو پشته ایستاده اند و آن زن ورویش را سخت گرفته فریاد می زند :

— آقای آژان ! ...

حاجی جلو چشمش تیره و تار شد، پس رفت، پیش آمد و از روی چادر يك سیلی محکم زد به آن زن و میگفت :

— بیخود .. بیخود صدای خودت را عوض نکن، من از همان اول تو را شناختم فردا ... همین فردا طلاق میدهم . حالا برای من پایت به کوچه باز شده ؟ میخوای آبروی چندین و چند ساله مرا بباد بدهی ؟ زنیکه بی شرم، حالا نگذار روبروی مردم بگویم . مردم شاهد باشند این زنیکه را فردا طلاق میدهم — چند وقت بود که شك داشتم، هی خود داری می کردم، دندان روی جگر میگذاشتم اما حالا دیگر کارد باستخوان رسیده . آهای مردم شاهد باشید زن من نا نجیب شده فردا ... آهای مردم فردا ...

آن زن رو بمردم کرده :

— بیغیرتها ! شما ها هیچ نمیگوئید ؟ میگذارید این مرتیکه بی سر و بی پای میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکند ؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود، بهمتان میفهماند . بکروز هم از عمرم باقی باشد، تلافی بکشم که روی نان بکنی سگ نخورد ! یکی نیست از

این مرتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است ؟ کی هست که خودش را داخل آدمیزاد میکند ! برو... برو... آدم خودت را بشناس حالا پدری ازت در بیارم که حظ بکنی ! آقای آژان...

دو سه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را بکنار کشیدند . در این بین سر و کله آژانی نمایان شد ، مردم پس رفتند حاجی آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی بطرف نظمیه روانه شدند . در میان راه هر کدام حرفهای خودشان را برای آژان تکرار کردند ، مردم هم ریشه شده به دنبال آنها افتاده بودند تا به بینند آخرش کار بکجا میانجامد . حاجی خیس عرق ، همدوش آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوک هم شده بود . درست نگاه کرد دید کفش سگک دار آن زن و جورابهایش با مال زن اوفرق داشت ، نشانیهای هم که آن زن به آژان میداد همه درست بود ، اوزن مشهدی حسین صراف بود که میشناخت . پی برد که اشتباه کرده است . اما دیر فهمیده بود . حالا نمیدانست چه خواهد شد ؟ تا اینکه رسیدند به نظمیه ، مردم بیرون ماندند حاجی و آن زن را آژان در طاقی وارد کرد که دو نفر صاحب منصب آژان پشت میز نشسته بودند . آژان دست را به پیشانی گذاشته شرح گذارش را حکایت کرد و بعد خودش را بکنار کشید رفت در پائین طاق ایستاد رئیس رو کرد به حاجی :

- اسم شما چیست ؟

- آقا ، ماخانه زادیم ، کوچکیم ، اسم بنده حاجی مراد . همه

بازار مرا میشناسند

- چه کاره هستید ؟
- رزاز ، در بازار دکان دارم . هر فرمایشی که داشته باشید اطاعت میکنم .
- آیا راست است که شما نسبت باین خانم بی احترامی کرده اید و ایشان را در کوچه زده اید ؟
- چه عرض بکنم ؟ بنده گمان میکردم زن خودم است .
- بکدام دلیل ؟
- حاشیه چادرش سفید است
- خیلی غریب است ! مگر صدای زن خودتان را نمیشناسید ؟
- حاجی آهی کشید : - آخر شما که نمیدانید زن من چه آفتی است ! زنم نوای همه جانوران را در میآورد ، وقتیکه از حمام میآید به صدای همه زنهای حرف میزند . ادای همه را در میآورد من گمان کردم میخواهد مرا گول بزند صدای خودش را عوض کرده .
- آن زن : - چه فضولها ! آقای آژان شما که شاهد هستید نوی کوچه ، روبروی صد کرور نفوس بمن چك زد . حالا یکمرتبه موش مرده شد ! چه فضولها ! بخیالش شهر هرت است ! اگر مشدی حسین بداند حقت را میگذارد کف دستت با زن او ؟ آقای رئیس
- رئیس : - خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم بفرمائید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم .
- حاجی . - والله غلط کردم ، من نمیدانستم . اشتباهی گرفتم
- آخر من رو بروی مردم آبرو دارم .
- رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان ، حاجی را بردند جلو

میز دیگر اسکناسها را با دست لرزان شمرد، به عنوان جریمه روی
میز گذاشت بعد بهمراهی آژان او را بردند جلو درنظمیه. مردم ردیف
ایستاده بودند و درگوشی با هم پیچ میکردند. عبای زرد حاجی
را از روی کولش برداشتند و یکنفر تازیانه بدست آمد کنار او
ایستاد. حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت، و پنجه
تازیانه جلو مردم به او زدند، ولی او خم به ابرویش نیامد، و قتیکه
تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب در آورد عرق روی پیشانی
خودش را پاک کرد، عبای زرد را برداشته روی دوش انداخت،
گوشه آن بزمین کشیده میشد، سر بزیر روانه خانه شد و کوشش
میکرد پایش را آهسته تر روی زمین بگذارد تا صدای غر غر کفش
خودش را خفه بکند.

دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد!

پاریس ۴ تیر ماه ۱۳۰۹

اسیر فرانسوی

در (بزانشن) بودم ، یکروز وارد اطاقم شدم دیدم ، پیشخدمت آنجا پیش بند چرك آبى رنگ خودش را بسته و مشغول گردگیری است مرا که دید رفت کتابی را که بتازگی راجع به جنگ از آلمانی ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت : - ممکن است این کتاب را بمن عاریه بدهید بخوانم ؟

با تعجب از او پرسیدم : - به چه درد شما میخورد ؟ این کتاب رمان نیست .

جواب داد : - خودم میدانم ، اما آخر منم در جنگ بودم ، اسیر (بشها) شدم

من چون خیلی چیز های راست و دروغ راجع به بد رفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم ، خواستم از او زیر پا کشی بکنم ولی گمان میکردم مثل همه فرانسویها حالا میرود صد کرور فحش به آلمانیها بدهد ؛ باری از او پرسیدم :

- آیا بشها (بزبان تحقیر آمیز فرانسه بجای آلمانیها) باشما خیلی بد رفتاری کردند ؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید ؟ این پرسش من در دل او را باز کرد و برایم این طور حکایت کرد :

” من دو سال در آلمان اسیر بودم . خیلی وقت نبود که سرباز شده بودم ، نزدیک شهر (نانسی) جنگ در گرفت . عده ما تقریباً سیصد نفر میشد ، آلمانیها دور ما را گرفتند ، سر هوائی شلیک

کردند. ما هم چاره نداشتیم نمیتوانستیم ایستادگی بکنیم، همه مان تفنگها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم. چند نفر از آلمانیها جلو آمدند، یکی از آنها بزبان فرانسه گفت: « شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد، ما هم خیلی دلمان میخواست که بجای شما بوده باشیم. » بعد جیبهای ما را گشتند هر چه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته دسته کرده با پاسبان روانه کردند. چند نفر زخمی میان ما بود که به مریضخانه فرستادند، بعد از دوروز مسافرت من و یگنفر فرانسوی دیگر را نگهبان اطاق اسیرهای ناخوش روسی کردند. اما از بسکه اینکار کشیف بود و ناخوشها روی زمین انخ و نف میانداختند، من چند روز بیشتر در آنجا نماندم. خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند، آنها هم پذیرفتند. بعد مرا فرستادند نزدیک شهر (کلنی) در يك دهکده برای کار های فلاحتی رفیق هم با من بود. از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم، به طویله سر میزدیم، اسبها را قشو میکردیم، به کشت زار سیب زمینی سرکشی میکردیم کارمان رسیدگی به کار های فلاحتی بود، در همانجا من و رفیقم بخیال فرار افتادیم، دو شب و دو روز پسای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم، میخواستیم از راه هالاند برویم بفرانسه. بیشتر شبها راه میافتادیم، بد بختانه آلمانی هم بلد نبودیم. من چون کوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نکر فتم، اما رفیقم بهتر از من یاد گرفته بود، تا اینکه بالاخره بکیر افتادیم، جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به جنوب آلمان.

- از شما کوشمالی نکردند؟

« - هیچ . تنها ما را ترسانیدند که اگر دو باره اینکار را تکرار بکنیم . آزادیمان را خواهند گرفت و کار های سخت تری بما خواهند داد . ولی کار مان مثل پیشتر فلاحت بود ، جایمان هم بهتر شد با دختر ها عشق بازی میکردیم ، یعنی روز ها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده بن بود که مبادا از اسیرها کسی بگریزد . ولی شبها دزدکی بیرون میرفتیم ، رفیقم يك زن را آبتن کرد . چون به پیش سینه ما نمره دوخته بودند ، شب که میشد روی آنرا يك دستمال سفید بخیه میزدیم و هر شب ساعت هشت از مزرعه می آمدیم بیرون ، نزدیک ایستگاه راه آهن جای دید و بازدید ما با دختر ها بود . چیزیکه خنده داشت ، ما زبان آنها را نمیدانستیم . دختر من موهای بور داشت ، من او را خیلی دوست داشتم هیچ وقت فراموشم نمیشود بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دو شب نرفتیم ، بعد جای ملاقات خودمان را عوض کردیم ..

- بد رفتاری آلمانیها نسبت بشما چه بود ؟

« - هیچ . چون ما بکار خودمان رسیدگی میکردیم ، آنها هم از ما راضی بودند و کاری بکارمان نداشتند فقط دو سه بار کاغذ های ما را ترسانیدند .

- کدام کاغذ ها ؟

« - برای اسیرها مبادله کاغذ برقرار بود باین ترتیب که کاغذ خویشان اسیرهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند ، و آلمانیها هم کاغذ اسیرهای فرانسه را و ما بین آنها تقسیم میکردند .

- علتش چه بود ؟

» - میگفتند که صاحب منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند ، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده اند و آنها را بکارهای سخت وادار کرده اند و با اسیرهای آلمانی بد رفتاری میکنند ، از اینجهت آلمانیها هم کاغذ ما را نرسانیدند ، اما وقتی که شنیدیم که آلمانیها شکست خورده اند ، و قرار شد بر گردیم بفرانسه با رفقا انقدر لش گیری کردیم ! کی جرئت میکرد با ما حرف بزنند ؟ در همان راه آهنی که ما را بفرانسه میآورد ، عکس ویلهلم را با تنه خوک روی بدنه اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم : پست باد آلمان . راه آهن را نگهداشتند ، نزدیک بود دعوا بشود ... »

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد آهی کشید و گفت : - بهترین دوره زندگانیم همان ایام اسارت من در آلمان بود و جادوب را بر داشته از در بیرون رفت .

پاریس ۲۱ فروردین ۱۳۰۹

داود کوثر پشت

« نه ، نه ، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی میآورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است . هرگز هرگز . » داود زیر لب با خودش میگفت و عصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت بزمین میزد و به دشواری راه میرفت ، مانند اینکه مرکز ثقل خودش را بزرگت نگه میداشت . صورت بزرگ او روی قفسه سینه بر آمده اش میان شانه های لاغر او فرو رفته بود . از جلو يك حالت خشك ، سخت و زننده داشت : لبهای نازك بهم کشیده ، ابرو های کمانی باریك مژه های پائین افتاده ، رنگ زرد گونه های برجسته استخوانی . ولی از دور که به او نگاه میکردند نیم تنه چو چونچه او با پشت بالا آمده ، دستهای دراز بی تناسب ، کلاه کشادی كه روی سرش فرو کرده بود بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحك کرده بود .

او از سر پیچ خیابان پهلوی انداخته بود در خیابان بیرون شهر و بسوی دروازه دولت میرفت . نزدیک غروب بود ، هوا کمی گرم دست چپ جلو روشنائی محو این پایان غروب دیوار های کاه گلی و جرز های آجری در خاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند . دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه های نیمه کاره آجری دیده میشد . اینجا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه میگذشت که با وجود آبپاشی کمی گرد و غبار بهوablند میکرد ، دو طرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند .

او فکر میکرد میدید از آغاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده. یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه های هیولا یا ناقص را میکشتمند همه شاگردان بر گشتند به او نگاه کردند و يك حالت غریبی به او دست داد. اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد و یا اقلاً مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناخوش و معیوب از زنا شوئی خود داری بکنند؛ چون او میدانست که همه اینها تقصیر پدرش است. صورت رنگ پریده، گونه های استخوانی، پای چشمهای کود و کبود، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوریکه دیده بود از جلو چشمش گذشت. پدر کوفت کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همه بچه های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند. یکی از برادر هایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تا اینکه دو سال پیش مرد. با خودش میگفت: « شاید آنها خوشبخت بوده اند! »

ولی او زنده مانده بود از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما او تا اندازه عادت کرده بود که همیشه يك زندگانی جداگانه بکند. از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی، دویدن، توپ بازی، جفتك چهار کش، کرگم بهوا و همه چیزهایی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده بود. در هنگام بازی کز میکرد گوشه حیاط مدرسه کتاب را می گرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه ها را تماشا میکرد ولی بکوفت هم جداً کار میکرد و میخواست افسلا از راه تحصیل

بر دیگران برتری پیدا بکنند؛ روز و شب کار میکرد بهمین جهت یکی دو نفر از شاگرد های تنبل با او گرم گرفتند آنهم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیفهای او رو نویسی بکنند. اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا خوش اندام و لباسهای خوب میپوشید بیشتر شاگرد ها کوشش میکردند با او دوست بشوند. تنها دو سه نفر از معلم ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنهم نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود چنانچه بعد هم با همه جانکندن ها و سختیها نتوانست کارش را به انجام برساند.

اکنون دست تهی مانده بود، همه از او گریزان بودند رفقا عارشان میآمد با او راه بروند، زن ها با او میگفتند: « قوزی را ببین! » این بیشتر او را از جا در میگرد. چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود هر دو دفعه زن ها او را مسخره کرده بودند، اتفاقاً یکی از آنها زببنده در همین نزدیکی درفیش آباد منزل داشت، چندین بار یگدیگر را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصر ها که از مدرسه بر میگشت میآمد اینجا تا او را ببیند، فقط بیادش میآمد که کنار لب او يك خال سیاه داشت؛ بعد هم که خاله اش را به خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخر کرده بود گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم؟ » هر چه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود میگفته « مگر آدم قحط است؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت و این بهترین یاد بود دوره جوانی او بشمار میآمد. حالا هم دانسته

یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگار های گذشته دو باره پیش چشم او تازه میشدند . او از همه چیز سر خورده بود بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست ؛ چون هر کسی که میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان می کرد راجع به اوست ؛ دارند او را دست میاندازند . با چشمهای میشی رگ زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه اش بدشواری بر میگردانید ، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد . در راه همه حواس او متوجه دیگران بود همه عضلات صورت او کشیده میشد میخواست عقیده دیگران را در باره خودش بداند .

از کنار جوی آهسته میکشست و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت ، افکار او شوریده و پربشان بود دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که بسنگ خورد سرش را بلند کرد به او نگاه کرد مثل چیزیکه ناخوش یا در شرف مرگ بود نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد بزمین . او بزحمت خم شد در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد يك فکرهای غریبی برایش پیدا شد حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده ، که هر دو آنها بدبخت و مانند يك چیز نخاله ، و از ده و بیخود از جامعه آدمهارانده شده بودند . میخواست پهلوی این سك كه بدبختیهای خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را سر آغوش بکشد ، سر او را به سینه پیش آمده خودش بفشارد . اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و به بیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد . تنگ غروب بود

از دم دروازه یوسف آباد رد شد، به دایره یرتو افشان ماه که درآرامش این اول شب غمناک و دلچسب از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد، خانه‌های نیمه کاره، توده آجرهائی که رویهم ریخته بودند، دور نمای خواب آلود شهر، درختها، شیروانی‌خانه‌ها، کوه کبودرنگ را تماشا کرد. از جلو چشم او پرده‌های درهم و خاکستری میکشست از دور و نزدیک کسی دید نمیشده؛ صدای دور و خفه آواز ابو عطا از آنطرف خندق میآمد. سر خود را بدشواری بلند کرد او خسته بود با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد. داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها، کنار حاده نشست ناگهان ملتفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته تپش قلب او تند شد آن زن بدون مقدمه رویش را برگردانید و با لبخند گفت: - هوشنك! تا حالا کجا بودی؟

داود از لحن ساده این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و، رم نکرده؟ مثل این بود که دنیا را به او داده باشند، از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند. اما اینوقت شب در اینجا چه میکند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد! بهر حال دلش را به دریا زد با خودش گفت هرچه با داباد اقلایك هم صحبت بگیر آ ورم شاید بمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت: خانم شما تنها هستید؟ منم تنها هستم. همیشه تنها هستم! همه عمرم تنها بوده‌ام. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینك دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید و گفت: - پس شما

کی هستید؟ من بخيال هوشنگ است او هر وقت می آید می خواهد با من شوخی بکند.
داود از این جمله آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصود
آن زن را نفهمید. اما چنین انتظاری را هم نداشت مدتها بود که هیچ
زنی با او حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از
تنش سرازیر شده بود بزحمت گفت - نه خانم من هوشنگ نیستم
اسم من داود است.

آن زن بالبلخند جواب داد: - منکه شمارا نمی بینم - چشمهایم
درد میکند. آهان داود! .. داود قوز .. (لبش را کزید) میدیدم که
صدا به گوشم آشنا میاید. منم زببند هستم مرا میشناسید؟
زلف ترنا کرده او که روی نیم رخس را پوشانیده بود تکان
خورده، داود خال سیاه گوشه لب او را دید. از سینه تا کلوئی او
تیر کشید، دانه های عرق روی پیشانی او سرازیر شد، دور خودش را
نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابو عطا نزدیک شده بود قلبش
میزد باندازه تند میزد که نفسش پس میرفت، بدون اینکه چیزی
بگوید سر تا پا لرزان از جا بلند شد بغض بیخ کلوئی او را گرفته بود عصای
خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان راهی
که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت
«این زببند بود! مرا نمیدید... شاید هوشنگ ناهزدش یا شوهرش
وده... کی میداند؟ نه... هرگز... باید بکلی چشم پوشید!...»
نه، نه من دیگر نمیتوانم...»

خودش را کشانید تا پهلوی همان سکی که در راه دیده بود نشست
و سر او را روی سینه پیش آمده خودش فشار داد. اما آن سك مرده بود!

مادلن

پریشب آنجا بودم ، در آن اطاق پذیرائی کوچک . مادر و خواهرش هم بودند ، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند . نیمکتهای آنجا هم از مخمل سرخ بود ، من آرنجم را روی پیانو گذاشته به آنها نگاه میکردم . همه خاموش بودند مگر سوزن کرامافن که آواز شور انگیز و اندوه کین « کشتیمانان ولگا » را از روی صفحه سیاه در میآورد . صدای غرش باد میآمد چکه های باران به پشت شیشه پنجره میخورد ، کس میآمد و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می آمیخت . مادلن جلو من نشسته با حالت اندیشناك و پکر سررا بدست تکیه داده بود و گوش میکرد من دزدکی بموهای تابدار خرمائی . بازو های لخت ، گردن ونیم رخ بچگونه و سرزنده او نگاه میکردم . این حالتی که او بخودش گرفته بود بنظم ساختگی میآمد ، فکر میکردم که او همیشه باید بدود بازی و شوخی بکند ، نمیتوانستم تصور بکنم که در مغز او هم فکر میآید نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است او هم غمناك بشود ، منم از حالت بچگانه و لا ابالی او خوشم میآمد

این سومین بار بود که از او ملاقات کرده بودم . اولین بار کنار دریا با آنها معرفی شدم ولی با آن روز خیلی فرق کرده او و خواهرش لباس شنا پوشیده بودند يك حالت آزاد و چهره های گشاده داشتند او حالت بچگانه ، شیطان و چشمهای درخشان داشت . نزدیک غروب بود موج دریا ، ساز ، کازینو (۱) همه بیادم میآید . حالا صورت آنها پشمرده اندیشناك

(۱) ساختمان جای بازی ، رقص ، نمایش و غیره که در شهر های گردشگاه میسازند

وسر بگریبان زندگی مینماید بالباسهای سرخ ارغوانی با مدامال که دامن بلند دارد و تا هیچ پای آنها را پوشانیده!

صفحه با آواز دور و خفه که بی شباهت به صدای موج دریا نبود ایستاد. مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت کرد میگفت: مادلن در نقاشی شاگرد اول شده، خواهرش بمن چشمك زد منمهم ظاهراً لبخند زدم و به پرسشهای آنها جوابهای کوتاه و سرسری میدادم. ولی حواسم جای دیگر بود فکر میکردم از اول آشنائی خودم را با آنها؛ تقریباً دو ماه پیش تعطیل تابستان گذشته رفته بودم بکنار دریا. یادم است بایگنفر از رفقا ساعت چهار بعد از ظهر بود هوا گرم، شلوغ رفتیم به (تروویل) جلو ایستگاه راه آهن اتوبوس گرفتیم از کنار دریا میان جنگل اتوبوس ما بین صدها اتومبیل، صدای 'بوق بوی روغن و بنزین که در هوا پراکنده شده بود میآغزید، تکان میخورد، گاهی دورنمای دریا از پشت درختها پدیدار میشد.

بالاخره دریکی از ایستگاهها پیاده شدیم، اینجا (ویلرویل) بود از چند کوچه پست و بلند که دیوارهای سنگی و گلی دوطرف آنها کشیده شده بود رد شدیم، رسیدیم روی پلاژ (۱) کوچکی که بشکل نان تافتیون در بلندی کنار دریا ساخته بودند. در میداندگاهی آن جلو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد، اطراف آن روی کمرکش تپه، خانه و کوشکهای زیبائی بنا شده بود پائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر از آن موج میزد، بچه های كوچك دران پائین تنها یا با مادرشان مشغول توپ بازی و گول بازی بودند. دسته

زن و مرد باتنکه و پیراهن چسب تن شنا میکردند، یا کمی در آب میدویدند و بیرون میآمدند، دسته روی ماسه جلو آفتاب نشسته یا دراز کشیده بودند. پیرمرد ها زیر چترهای رنگین را رالیده روزنامه میخواندند و زیر چشمی زنها را تماشا میکردند. ماهم رفتیم جلو کازینو پشت بدریا روی لبه بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده شده بود نشستیم. آفتاب نزدیک غروب بود آب دریا بالا میآمد، موج آن میخورد بکنار ساحل، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره دار میدرخشید کشتی بزرگ و سیاهی که از میان مه و بخار دریا به بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود. هوا کمی خنک شد مردمی که آن پائین بودند کم کم بالا میآمدند، دراین بین دیدم رفیقم بلند شد و به دو نفر دختر که به ما نزدیک شدند دست داد و مرا معرفی کرد، آنها هم آمده پهلوی ما روی لبه بلند سد نشستند. مادلن باتوپ بزرگی که در دست داشت آمد پهلوی من نشست و شروع بصحبت کرد مثل این بود که چندین سال است مرا میشناسد. گاهی بلند میشد و باتویی که در دستش بود بازی میکرد دوباره میامد پهلوی من مینشست، من توپ را بشوخی از دست او میکشیدم او هم پس میگشید دحتمان بهم مالیده میشد کم کم دست یکدیگر را فشار دادیم، دست او گرمهای لطیفی داشت. زیر چشمی نگاه میکردم بسینه، پاهای لخت و سر و گردن او، باخودم فکر میکردم: چقدر خوب است که سرم را بگذارم روی سینه او و همینجا جلو دریا بخوابم. خورشید غروب کرد، ماهرنك باخته باین پلاژ كوچك و از همه جا دور و پرت افتاده يك حالت خانوادگی و خودمانی داده بود. ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد، مادلن که دستش در دستم بود

شروع کرده بحواندن يك آهنگ رقص آمريكائى: (ميسى سيمپى) دست
اورا فشار میدادم، روشنائى چراغ دريا از دور نيم دايره روشن ربرى
آب ميكشيد. صدای غرش آب كه بكنار ساحل ميخورد شنیده ميشد
سابه آدمها از جلو مان ميكشتمند.

در اين بين كه اين تصويرها از جلو چشم ميكشست، مادرش
آمد جلو بيانو نشست. من خودم را بكنار كشيدم، يكمرتبه ديدم مادان
مثل اينهائي كه در خواب راه ميافتند از جا بلند شد، رفت ورقه هاي
نت موسيقي را كه روى ميز ريخته بود بهم زد، يكي از آنها را جدا کرده
برد گذاشت روبروى مادرش و آمد نزديك من بالبخند ايستاد. مادرش
شروع كرد به بيانو زدن مادان هم آهسته ميخواند، اين همان آهنگ
رقص بود كه در (ويلرويل) شنیده بودم - همان ميسى سيمپى است..

پاریس ۱۵ دی ماه ۱۳۰۸

آتشپرست

در اطاق یکی از مهمانخانه‌های پاریس طبقه سوم، جلو پنجره فلاندن (۱) که بتازگی از ایران برگشته بود جلو میز کوچکی که رویش يك بتری شراب و دو کیلاس گذاشته بودند، رو بروی یکی از دوستان قدیمی خودش نشسته بود. در قهوه‌خانه پائین ساز میزدند؛ هوا گرفته و تیره، نم‌نم باران می‌آمد. فلاندن سر را از مابین دوستش بلند کرد، کیلاس شراب را برداشت و تاته بسر کشید و رو کرد به رفیقش:

— هیچ میدانی؟ یکوقت بود که من خودم را میان این خرابه‌ها، دره‌ها، کوه‌ها، بیابان‌ها گم‌شده گمان میکردم. باخودم میگفتم: — آیا ممکن است یکروزی بوطنم برگردم؟ ممکن است همین ساز را بشنوم؟ آرزو میکردم یکروزی برگردم. آرزوی يك چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم؛ اما حالا میخواهم يك چیز تازه برای تو بگویم میدانم که بدور نخواهی کرد: حالا که برگشته‌ام پشیمانم، میدانی باز دلم هوای ایران را میکند مثل اینست که چیزی را گم کرده باشم!

دوستش که صورت او سرخ شده و چشم‌هایش بی‌حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقهه خندید: — اوژن شوخی نکن. من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم

(۱) فلاندن و گسست دو نفر ایرانی‌شناس نامدار بوده‌اند که در نود سال پیش تحقیقات مهمی راجع به ایران باستانی کرده‌اند این قسمت از یادداشتهای فلاندن گرفته شده.

که شاعر هم هستی ؛ خوب از دیدن ما بیزار شده ؟ بگو به بینم
باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده باشی . من شنیده ام که زن های
مشرق زمین خوشگل هستند ؟

- نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم .

- راستی یکروز پیش برادرت بودم ، حرف از تو شد چند
تا عکس تازه که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم . یادم
است همه اش عکس خرابه بود ... آهان یکی از آنها را گفتند
پرستشگاه آتش است مگر در آنجا آتش میپرستند ؟ من از این مملکتی
که تو بودی فقط میدانم که قالیه های خوب دارد . چیز دیگری نمیدانم
حالا تو هر چه دیده برایمان تعریف بکن . میدانی همه چیز آنجا
برای ما پارسیها تازکی دارد .

فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت :

- يك چیزی بیادم انداختی ؛ یکروز در ایران برایم پیش آمد
غربی روی داد . تا کنون به هیچکس حتی به رفیقم کست هم که
با من بود نگفتم ترسیدم بمن بخندد . میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد
ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون ریا
در نهایت راستی و درستی پرستیدم آنهم در ایران نزدیک همان پرستشگاه
آتش بود که عکسش را دیده . وقتی که در جنوب ایران بودم و در پرسپولیس
کاوش میکردم یکشبی رفیقم کست ناخوش بود من تنها رفته بودم
در نقش رستم آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را در کوه کنده اند
بنظرم عکسش را دیده باشی ؟ يك چیزی است صلیب مانند در کوه
کنده شده ؛ بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست

راست را بسوی آتش بلند کرده ؛ بالای آتشکده آهورا مزدا خدای آن ها مییاشد . پائین آن بشکل ایوان در سنك تراشیده شده و قبر پادشاه میان دخمه سنگی قرار گرفته . از این دخمه ها چند تا در آنجا دیده میشود ، رو بروی آنها آتشکده بزرگ است که کعبه زردشت مینامند .

باری خوب یادم است نزدیک غروب بود من مشغول اندازه گیری همین پرستشگاه بودم ، از خستگی و گرمای آفتاب جانم بلبم رسیده بود ناگهان ، بنظرم آمد دو نفر که لباس آنها و رای لباس معمولی ایرانیان بود بسوی من میآمدند . نزدیک که رسیدند دیدم دو نفر پیر مرد سالخورده هستند ، اما دو نفر پیر مرد نمومند ، سر زنده با چشمهای درخشان و يك سیمای مخصوصی داشتند . از آنها پرسشهایی کردم . معلوم شد تاجر یزدی هستند از نسل ایران میآیند . دین آنها مانند مذهب بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان قدیم ایران آتشپرست بودند و مخصوصا راه خودشان را کج کرده و به اینجا آمده بودند تا از آتشکده باستانی زیارت کرده باشند . هنوز حرف آنها تمام نشده بود که شروع کردند به گرد آوردن خورده چوب و چلیله و برك خشك ؛ آنها را روبهم کپه کردند و تشکیل کانون که چکی دادند . من همینطور مات آنها را تماشا میکردم . چوبهای خشك را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها و زمزمه کردن بیک زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم . گویا همان زبان زردشت و اوستاد بود ، شاید همان زبانی بود که بخط میخی روی سنگها کسندم بودند !

در این بین که دو نفر کبر جلو آتش مشغول دعا بودند من سرم

را بلند کردم، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه رو برویم مجلسی که در سنگ کمنده شده بود درست شبیه و مانند مجلس زنده بود که من جلو آن ایستاده بودم و با چشم خودم میدیدم. من بجای خودم خشک شدم مانند این بود که این آدمها از روی سنگ بالای قبر داریوش زنده شده بودند و پس از چندین هزار سال آمده بودند رو بروی من مظهر خدای خودشان را میپرستیدند! من در شگفت بودم که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و برانداختن این کیش بخرج داده بودند باز هم پیروانی این کیش باستانی داشت که پنهانی ولی در هوای آزاد جلو آتش بخاک میافتمند!

دو نفر گبر رفتند و ناپدید گشتند، من تنها ماندم اما کابون کوچک آتش هنوز میسوخت. نمیدانم چطور شد من خودم را در زیر فشار يك تکان و هیجان مذهبی حس کردم. خاموشی سنگینی در اینجا فرمانروائی داشت، ماه بشکل گوی کوچک آتش گرفته از کنار کوه در آمده بود و با روشنائی رنگ پریده بدنه آتشکده بزرگ را روشن کرده بود. حس میکردم که دوسه هزار سال به قهقرا رفته‌ام.

ملیت، شخصیت و محیط خودم را فراموش کرده بودم، خاکستر پهلوی خردم را نگاه کردم که آن دو نفر پیرمرد مرموز جلو آن بخاک افتاده و آنرا پرستش و ستایش کرده بودند، از روی آن به آهستگی دود آبی رنگی بشکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد، سایه سنگهای شکسته، کرانه محو آسمان، ستاره‌هائی که بالای سرم میدرخشیدند و بهم چشمک میزدند جلو خاموشی باشکوه جلگه، میان این ویرانه های اسرار آمیز و آتشکده‌های دیرینه مثل این بود که محیط،

روان همه گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه ها و سنگهای شکسته پرواز میکرد، مرا وادار کرد، یا بمن الهام شد، چون بدست خودم نبود، منکه هیچ چیز اعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فم از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به زمزمه کردن هم نداشتم، شاید يك دقیقه نگذشت که دوباره بخودم آمدم اما مظهر آهورا مزدارا پرستیدم - همانطوریکه شاید پادشاهان قدیم ایران آتش را میپرستیدند! در همان دقیقه من آتشپرست بودم. حالا تو هرچه میخواهی در باره من فکر بکن. شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است! ...

تهران ۱۵ مرداد ۱۳۰۹

آبجی خانم

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گند مگون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویهمرفته زشت بود. در صورتیکه ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمائی و چشمهایش گیرنده بود و هر وقت میخندید روی لبهای او چال میافتاد. از حیث رفتار و روش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند: آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد بر عکس خواهرش که مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، نه حسن همسایه شان اسم او را «خانم سوکلی» گذاشته بود، مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او می پیچید ولی ظاهراً رو بروی مردم و رو بروی همسایه ها برای او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت: «این بدبختی را چه بکنم هان؟ دختر باین زشتی را کی میکیرد؟ میترسم آخرش بیخ کیسم بماند! يك دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه از این جور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم بکلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود؛ بیشتر اوقات خودش را بنماز و طاعت میپرداخت. اصلاً قید شوهر کردن را

زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود، یکدفعه هم **که** خواستند او را بدهند به کلب حسین شا کرد نجار کل حسین او را نخواست. ولی ابجی خانم هر جا می نشست میگفت: « شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه شوهرهای امروزه همه عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد. »

ظاهراً از این حرف ها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کل حسین را دوست داشت و خیل مایل بود که شوهر بلند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آنجائیکه از خوشیهای این دنیا خودش را بی بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را در یابد.

از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد که از خوشیهای آن بر خوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود؛ همه مردمان خوشکل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد.

وقتی ماه محرم و صفر میآمد هنگام جولان و خود نمائی ابجی خانم میرسید، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تزیینات از یکساعت پیش از ظهر برای خودش جایگرفت همه روضه خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که ابجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکنند بیشتر روضه هارا از بر شده بود حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود و مسئله میدانست اغلب همسایه ها میآمدند از اوسهویات خودشان را میپرسیدند. سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار

میکرد ، اول میرفت سر رختخواب خواهرش باو يك انگد میزد میگفت « لنگه ظهراست . پس کی پا میشوی نمازت را نکمرت بزنی ؟ » آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو میگرفت و میایستاد به نماز کردن . از اذان صبح ، بانك خروس ، نسیم سحر ، زمزمه نماز يك حالت مخصوصی ، يك حالت روحانی به آبجی خانم دست میداد و پیش وجدان خودش سرافراز بود . با خودش میگفت : ا گر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد ؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن يك تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش میگرفت و صلوات میفرستاد . حالا همه آرزویش این بود که هرطوری شده يك سفر به كربلا برود و در آنجا مجاور بشود .

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمی ساخت و همه اش کارخانه را میکرد ، بعد هم که به سن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتکاری . آبجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت میورزید . در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود به خدمتکاری یکبار نشد که آبجی خانم سراغ او برود یا احوالش را بپرسد ، پانزده روز یکمرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه میامد ، آبجی خانم یا با یکتفر دعوايش میشد یا میرفت سر نماز دوسه ساعت طول میداد . بعد هم که دور هم مینشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز ، روزه طهارت و شکیات . مثلا میگفت : « از وقتی که این زنهای قری فری پیدا شدند نان گران شد . هر کس روی نگیرد در آندیا با موهای سرش

در دوزخ آویزان میشود. هر که غیبت بکنند سرش قد کوه میشود و گردنش قدمو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها میبرد...» و از این قبیل چیزها میگفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمیآورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ بخانه آمد و مدتی بامادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آبجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق و روبرو نشسته بود و يك به قلیان میزدولی از آن حسادت که داشت از مادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه بوده و مادر ارم چیزی نگفت.

سرسب که شد پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب کچ رویش شتك زده بود از بنائی برگشت. رختش را در آورد، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام. آبجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیه مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیشتر، در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکار است، خیال دارد او را بزنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستکاری. میخواستند هفته دیگر او را عقد بکنند، ۲۵ تومان شیربها میدهند، ۳۰ تومان مهر میکنند با آینه، لاله، کلام الله، يك جفت ارس، شیرینی، کیسه حنا، چارقند تافته، تنبان چیت زری... پدر او همینطور که با بادبزین دورشله دوخته خودش را باد میزد، و قند گوشه دهندش گذاشته چائی دیشلمه را بسر میکشید، سرش را جنبانید و سرزبانی گفت: خیلی خوب، مبارك

باشد عیبی ندارد. بدون اینکه تعجب بکند، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند اینکه از زنش میترسید. آبجی خانم خون خروش را میخورد همینکه مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله‌بریهائی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی‌اختیار بلند شد رفت پائین در اتاق پنچ‌دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد، بنظر خودش پیرو شکسته آمد، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را بر انداز کرد. در میان زلفهایش يك موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند مدتی جلو چراغ خیره به آن نگاه کرد، جایش که سوخت هیچ حس نکرد

چندروز از این میان گذشت، همه اهل خانه بهم ریخته بودند میرفتند بازار میآمدند دودست رخت زری خریدند، تنك، کیلاس، سوزنی، گلاب‌پاش، مشرفه، شبکلاه، جعبه بزرگ، وسمه جوش، سماور برنجی، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هرچه خورده‌ریز و ته‌خانه بدستش میآمد برای جهاز ماهرخ کنار میگذاشت. حتی جانمازترمه که آبجی خانم چندین بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی خانم در این چندروزه خاموش و اندیشناك زیرچشمی همه کارها و همه چیز هارا میپایید. دوزخ بود که خودش را بسر درد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش میداد و میگفت:

« - یس خواهری برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است. حسود به مقصود نمیرسد. دیگر زشتی و خوشگلی که

بدست من نیست کار خداست ، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما
تو را نپسندیدند . حالا دروغکی خودت را به ناخوشی زده تا دست به
سیاه و سفید نزنم ؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب میکشد ! من بیچاره
هستم که با این چشمهای لت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم !
آبجی خانم هم با این حسادت که در دل او لبریز شده بود و
خودش خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد :

« - خوب ، خوب ، سر عمر داغ بدل یخ میگذارد ! با آن دامادی
که پیدا کردی ! چوب بسر سگ بزنند انگه عباس توی این شهر ریخته
چه سرکوفتی بمن میزند ! خوبست که همه میدانند عباسی چه کاره
است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دوماهه آبستن است ؛ من دیدم
که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم . من اورا خواهر
خودم نمیدانم .. »

مادرش از جا در میرفت : « الهی لال بشوی ، مرده شور ، ترکیبت
را ببرد ، داغ بدلم بماند . دختره بی شرم ، برو کم بشو ، میخواهی لک
روی دخترم بگذاری ؟ میدانم اینها از دلسوزه است . تو بمیری که با این
ریخت و همکل کسی تو را نمیگیرد . حالا از غصه ات به خواهرت بهتان
میزنی ؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب
است هان ؟ خدا رحم کرده که تو خوشکل نیستی و کر نه دم ساعت به
بهانه وعظ از خانه بیرون میروی بیشتر میشود بالای تو حرف درآورد
برو ، برو ، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نمیارزد ، مردم
گول زنی بوده ! »

از این حرفها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل میشد . ماهرخ

هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیگفت تا اینکه شب عقد رسید، همه همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفیدآب مالیده چارقد‌های نقده، چتر زلف، تنبان پنبه‌دار جمع شده بودند. در آن میان‌ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس بالبحند گردش را کج گرفته نشسته بود دنبك میزد و هرچه در چنتمه‌اش بود میخواند: «ای یار مبارک‌بادا، انشالله مبارک‌بادا؛ - امیدیم باز امیدیم از خونه داماد امیدیم - همه ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی

- ای یار مبارک‌بادا، انشالله مبارک‌بادا،

- امیدیم، باز امیدیم از خونه عروس امیدیم - همه کورو همه شل و همه چشمها نم نمی.

- یار مبارک‌بادا، امیدیم حور و پری را ببریم؛ انشالله مبارک‌بادا..» همین را پی در پی تکرار میکرد، می‌آمدند میرفتند دم حوض سینی خاکستر مال میکردند، بوی قرمه‌سبزی در هوا پراکنده شده بود یکی گربه را از اشنیزخانه پبشت میکرد، یکی تخم مرغ برای شش‌انداز میخواست، چندتا بچه کوچک دستهای یکدیگر را گرفته بودند می‌نشستند و بلند میشدند و میگفتند: «حمو،ك مورچه داره، بشین و پاشو» سوارهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم با دختر هایش سرعقد خواهند آمد. دوتا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر اوپاهایش را در يك کفش کرده بود که برای سرشب خیمه شب بازی لازم است

ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست، لابد رفته بود پای وعظ و قتیکه لاله ها روشن بود و عقد و رکذار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاو که داشت گوشه پرده را پس زد از پشت شیشه دید: خواهرش ماهرخ برك کرده، رسمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشگل تر از همیشه پهلوی داماد که جوان ۲۰ ساله بنظر میآمد جلو میزی که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود بکمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده باشند شاید هم که او را خواهرش شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیاط صدای دنبك ننه حسن میآمد که میخواند: «ای بار مبارکبادا...» يك احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دمتها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به کل و بته های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه میآمد به رنگ آمیزی آنها دقت میکرد. هر کس میآمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که به بیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت «چرا شام نمیخوری؟ چرا گوشت تلخی میکنی هان؟

چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاحت را باز کن؛ چرا بد شکونی میکنی؟
 بیا روی خواهرت را ببوس بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد
 مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر توهم يك چيزی بگو
 آخر همه میپرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.
 آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: - من شام خورده‌ام

.....

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند
 و خوابهای خوش میدیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و
 پا میزد صدای شلپ شلوپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار
 کرد. اول بخیالشان گریه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه
 چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیز فوق العاده رخ نداده بود
 و قتیکه برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دمپائی آبجی خانم
 نزدیک در بچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم
 آمده بود روی آب؛ موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردش
 پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او
 يك حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود
 بيك جائی که نه زشتی و نه خوشکلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده
 و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود
 به بهشت!

مردۀ خورها

چراغ نفتی که سرطاقچه بود دود میزد ، ولی دونفر زنی که روی مخته نشسته بودند ملتفت نمیشدند . یکی از آنها که با چادرسیاه آن بالا نشسته بود بنظر میآمد که مهمان است ، دستمال بزرگی در دست داشت که پی در پی با آن دماغ میگرفت و سرش را میجنبانید . آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً کریه و ناله میکرد - در باز شد هووی او با چشمهای یف آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پائین اتاق نشست . زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزیکه حالت عصبانی باو دست بدهد ، شروع کرد به کیس کشیدن و سرو سینه زدن :

- بی بی خانم جونم ، این شوهر نبود يك پارچه جواهر بود ؛ خاك بر سرم بکنند که قدرش را ندانستم ! خانم این مرد يك تو بمن نگفت ... شوهر بیچاره ام . ور پید او نمرد ، او را کشتند . چادر از سرش افتاد ، موهای حنا بسته روی صورتش پریشان شد خودش را انداخت روی تشك و غش کرد .

بی بی خانم همینطور که قلیان زیر لبش بود رو کرد به هوو :

- نرکس خانم کاه گل و کلاب اینجا بهم نمیرسد ؟

نرکس با خونسردی بلند شد از سر رف شیشه کلاب را بر داشت داد بدست مهمان و آهسته گفت :

- این غشها دروغی است . همان ساعتی که مشدی چانه میانداخت دست کرد ساعت جیبش را در آورد .

بی بی خانم بازوهای ناخوش را مالش داد کلاب نزدیک بینی و برد حالش سر جا آمد نشست و میگفت :

- دیدی چه بروزم آمد؟ بی بی خانم همین امروز صبح بود،
مشدی توی رختخوابش نشسته بود بمن گفت : يك سيگار چاق كن
بده من . سيگار را دادم بدستش كشيد . خانم انگار كه بداش اثر
كرده بود ، بعد گفت كه من ديگر ميميرم ، اما چه بكنم با اين
خجالتهاي تو ؟ گفتم الهی تو زنده باشی . گفت از بابت حسن دلم
غرس است ميدانم كه گليمش را از آب بيرون ميكشد ولی دلم
برای تو ميسوزد . اگر برای خانه يك بخشش نامه بنوبسی من پایش
را مهر ميكند .

بی بی خانم سینه اش را صاف کرد - منیچه خانم حالا بنیهات
را از دست نده ، انشاالله پسر تن درست باشد .
قلیان را بی بی خانم داد به منیژه كه گرفت و النگوهای
تلا به مچ دستش برق زد .

منیژه خانم - نه بعد از مشدی رجب من ديگر نمیتوانم زنده
باشم ، يك زن بيچاره ، بی دست و پا ، تا كلویم قرض ، پسر هم در این
شهر نیست نمیتوانم در این خانه بمانم . جل زیر پايم هم مال بچه صغير
است . بی بی خانم آن خدا بیامرز همان وقتيكه رو به قبله بود بمن
گفت كليدم را درياب تا بدست کسی نیفتد .

نرگس پائين اطاق حق و حق كریه ميكند

بی بی خانم - خانم بند از پیش خدا نبرد ! همین هفته پیش بود
رفتم در دكان مشدی برای بچه رقيه سرنج بخرم . خدا بیامرز دش هرچه

کردم پولش را از من نگرفت گفت سید خانم شما حق آب و کِل دارید خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که اینطور نفله شد ؟

منیژه - سه شب و سه روز بود که من خواب بچشم نمیامد . خانم من بپای بالین این مرد جانفشانی کردم ، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بیوقتی گرفتم ، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده منم تا توانستم گرمی بنافش بستم ، برایش کِل گاوزبان دم کردم زنیان و بادیان ، سنبله تیپ ، کِل خار خسک ، تاج ریزی ، برك نارنج بخوردش دادم . دوروز بود که حالش بهتر بود . امروز صبح من پهلوی رختخواب او چرت میزددم مشدی دست اشید روی زلفهایم گفت : منیجه تو بپای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر خطائی کردیم ما را ببخش ، حالا مان بکن . اگر من سر نوزن گرفتم برای کمیزی تو بود دوبار گفت ما را حلال بکن ! من واسه رنگ رفتم تو دلش : پاشو سرپا چرا مثل خاله زنیکه ها حرف میزنی ؟ برو در دکان سر کار و کاسبی . خانم من رفتم يك چرت بخوابم نرکس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند . اما بی بی خانم بهمان یکدانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم ، نزدیک ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده ، همین یکساعتی که از او منفك شدم ! .. بی بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پر معنی تکان داد .

نرکس - حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد ! همچنین تنها تنها به قاصی نرو . تا آن خدا بیا مرز زنده بود بخوش تشنه بودی حالا یکهو عزیر شد ؟ برایش پستان بتنور میچسباند ! خوب کمتر

نه من غریبم در بیار. بی بی خانم خیر از جوانیم نه بینم اگر
 بخوام دروغ بگویم من همه اش پرستاری مشدی را می کردم
 او همه اش میخورد و میخوابید. حالا دارد تو چشمم بمن نارو میزند
 یعنی من او را کشتم؟ چرا انکسی او را نکشت که کلید و همه در و
 بند زیر دستش بود و در اطاق را بروی من بست؟

منیژه - چه فضولیدها! کسی با تو حرف نمیزد مثل نخود همه
 آس خودت را قاتی هر حرفی میکنی. میدانی چیست آن ممه را لولو
 برد من دیگر مجیزت را نمیگویم.

بی بی خانم - صلوات بفرستید بر شیطان لعنت بکنید نرکس خانم
 شما بروید بیرون.

نرکس گریه کنان از در بیرون رفت

منیژه - ای، اثر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش
 درخت بود. تودانی و خدا روزگار مرا تماشا بکنید. من چطور میتوانم
 با این زنیکه کولی قرشمال توی این خانه بسر ببرم؟
 بی بی خانم - کم مهلی از صدتا چوب بدتراست.

منیژه - بهر حال خانم چه برایتان بگویم؟ من دم حوض
 بودم یکمرتبه دیدم نرکس تو سرش میزد و میگفت: بیائید که مشدی
 از دست در رفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اطاق شدم دیدم
 مشدی مثل مار بخودش می پیچید نفس نفس میزد، یکهو پس افتاد
 دندانهایش کلید شد، رنگش مثل ماست پرید دماغش تیغ کشید،
 سیاهی چشمهایش رفت، تنش مثل چوب خشک شد، نفسش بند
 آمد، من کاربکه کردم دویدم آینه آوردم جلو دهنش گرفتم،

انکاری که یکسال بود نفس نمیکشید، خانم تو سرم زدم موهایم را چنگه چنگه کردم. خدا نصیب هیچ تنه بنده نکند. بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوقات آورده بودید در اسکان گردانیدم ریختم به حلقش. دندانهایش کلید شده بود آب تربت از دور دهنش میریخت بعد چشمهایش را بستم چک و چونه اش را بستم فرستادم پی آشیخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم ۲۰ تومان بها دادم. خانم نعل دو ساعت بزمین نماند! حالا لابد او را بخاک سپرده اند.

منیژه قلیان را داد بدست بی بی خانم.

بی بی خانم سرش را تکان داد: -- خوشا به سعادتش! خانم از بسکه صوابکار بوده. روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند نعل ما را بگو که چند روز بزمین میماند! خانم مشدی چه سن و سالی داشت؟

منیژه - بمیرم الاهی باز هم جوان بود، اس و قشش درست بود. خودش همیشه میگفت: شاه شهید را که تیر زدند ۴۰ سالش بود تا حالا هم ۲۰ سال میشود خانم ۵۰ سال برای مرد چیزی نیست. تازه جا افتاده و عاقل مرد بود. ترکس او را چیز خور کرد، کاشکی خدا بجای او مرا میکشت. از این زندگی سیر شده ام.

بی بی خانم - دور از جانتان باشد. اما خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند! خانم خدا پاک میکند و خاک میکند. ما گناهکارها را بگو که زنده مانده ایم! خدا همه بنده های خودش را بیامرزد!

نرکس وارد اطاق میشود: - شیخ علی آمده ۵ تومان از بابت کفن و دفن میخواهد.

منیثره - در دیزی باز است حیای گربه کجاست؟ هان مرده خورها بو میکشند، حالا میان هیرو ویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همه بد بختیها بکنار دودست آشیخ افتاده میخواهد کوش من زن بیچاره را ببرد. این پول مال بچه صغیر است. یکی از دوستان چون جونیش، از هم پیاله ها ندادم اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوز باشی دیروز آمده بود احوالپرسی سوزو بریز میکرد میگفت: همه اینها فرع پرستاری است، چرا شله اش نپخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم بیاید به کارهایمان رسیدگی بکند بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد (به نرکس) خوب بگو بیاید به بینم چه میگوید؟

نرکس قلیان را برداشته از در بیرون میرود.

منیثره دوباره شروع میکنند به زنجموره - شوهر بیچاره ام! - مرا بی کس و بانی گذاشت! چه خاکی ب سرم بریزم؟ سر سیاه زمستان يك مشت بچه ب سرم ریخته، نه بار نه بنشن. نه زغال نه زندگی! شیخ علی وارد میشود با عمامه بزرگ و لپچه غلیظ - سلام علیکم - خدا شما را زنده بگذارد. پسران سلامت بوده باشید، سایه تان از سر ما کم نشود خدا آن مرحوم را بیامرزد چقدر نسبت به بنده التفات داشت. حالا باید یکی بمن تسلیت بدهد، خانم مرك بدست خداست بی اراده خدا برك از درخت نمی افتد. ما هم بنوبه

خودمان میرویم : مصلحتش این طور قرار گرفته بود ، از دست ما بنده های عاجز کاری ساخته نیست . اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف میرفت !

بی بی خانم - - خوشا به سعادتش خانم تابوت او صاف میرفته !
منیژه - خوب بگوئید به بینم مرده را بخاک سپردید ؟ کارتان تمام شد ؟

آ شیخ - خانم به بخشید اگر این قضیه را موله را به شما یاد آوری میکنم ولی ۵ تومان از مخارج کم آمده صورت حسابش حاضر است ، مزد کور کن بزمین مانده .

منیژه - حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید ؟
آ شیخ - نه کور کن آنجاست

بی بی خانم - پدر بی کسی بسوزد !

منیژه - من بیچاره از کجا پول آورده ام ؟ اگر سراغ کرده اید که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است . این جلی که زیر یایم افتاده مال توله تنلیسیهای نرکس است مگر نشینیدی که زن جوان و مرد پیر سبد بیار جوجه بگیر ، پناه بر خدا نوی آن اطاق يك جوال خالی کرده ! چرا نمیروید او او بگیرید ؟ منكه كنج قورون زیر سرم نیست من يك زن لچك بسر از همه جا بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم از کجا آورده ام ؟ پای کی حساب میشود ؟ جلد باشید ها يك قبض بنویسید تا بعد يك نفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند .
آ شیخ - خدا سایه نان را از سر ما کم نکند ، البته خدمات من را هم در نظر دارید . چشم چشم همین الان

چهاربانه نشسته روی يك تکه كاغذ چیزی نوشته میدهد بدست منیژه او هم دست کرده از کیسه که بگردنش آویخته چند اسکناس بیرون می آورد شمرده می دهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه میگذارد.

منیژه باز شروع میکند به زنجبوره - من بیوه زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم، اینهم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس میدهد؟ ختم را کی ورگذار میکند؟ مخارج شب هفت را کی میدهد؟

آشیخ - دستشان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه میترسید؟ همه اش بگردن خودم، مشدی آنقدر ها بگردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید (از در بیرون میرود)

بی بی خانم - شب مرگ را کسی در خانه اش نمیخواهد! خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند!

منیژه - کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید تا حالا ۵۰ تومان خرج کرده ام، همه اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چطور میتوانم توی این خانه با نرکس به جوال بروم؟ نمیدانید چه آفتی است! (نگاه میکند) واه پناه برخدا مویش را آتش زدند، کم بود جن و پیری یکی هم از دریاچه پیری! ننه تاپویش را هم باخودش آورده! (نالاه میکند)

در باز شده نرکس و مادرش وارد میشوند.

مادر نرکس - سلام، چه بوی نفتی می آید! مگر شما آدم نیستید توی این اطاق نشسته اید؟

نرکس میرود فتیله چراغ را پائین میکشد بی بی خام نیمه خیز جلو مادر نرکس بلند شده می نشیند . نرکس سرش را پائین انداخته گریه میکند ، مادرش چاق و موهای خا کستری دارد .

به دخترش - ننه اینچور گریه نکن خدا را خوش نمیاید ، توی این خانه تو و بچه هایت بی کس هستید ، همه خاله اند و خواهر زاده شما بیج اید و حرامزاده ! آخر تو يك صورت ظاهر هم میخواهی اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش دروم ام البنی بیوه زن نمیشد . چهارزطرف خودت را بپا ، نگذار آل و آشغالهارا زیر و رو بکنند

نرکس گریه کنان از در بیرون میرود

مادر نرکس - میدانید چه است ؟ من از آن بید ها نیستم که ازاین بادهابلرزم . خوب ، مرگ یکبار شیون هم یکبار . حالا که آن خدا بیامرز رفت ، اما من آمده ام تکلیف دخترم را معین بکنم . از فردا دخترم با سه تا بچه قد و نیمه قد روی دستش باید زندگی بکنند . من میخواستم همین امشت در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند ، اگر چه خدا دهن باز را بی روزی نمیگذارد اما تااین بچه های صغیر از آب و گل دربیابند دم شتر بزمین میرسد . باید هر چه زود تر وکیل و وصی را معین بکنید .

منیژه - مگر همه کار ها را من باید بکنم ؟ مگر من گفته ام که نباید مهر و موم بشود ؟ بد کردم جمع و جو کردم ؟ کور از خدا چه میخواهد : دو چشم بینا ، خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم بکنید

در اینموقع نرگس وارد شده يك فنجان چائى رو بزوى مادرش ميگذارد و لوچه اش را آویزان ميکند - حالا خيلى دير است خوب بود زود تر باين خيال ميافتديد .

منيشره به بى بى خانم - قباحث هم خوب چيزى است . راستش به ستوه آمده ام . خدا بدور نرگس خودش كم بود رفته ننه جوش را هم خبر کرده ، ناسه ساعت پيش هنوز شوهرش زنده بود . نف نف ، شرم و حيا هم خوب چيزى است ، مشدى خودش بمن وصيت کرد کليد را بر دارم تا بدست هر شلخته نيفتد همين الان برويد و کيل و وصى بياوريد . هر چه دار و ندار است مهر و موم بکنيد من حاضرم کليد را ميدهم بدست و کيل ، يك دقيقه پيش بود شيخ على آمد بضر ب دگنگ ۵ تومان ازم گرفت رفت ، من زن بيچاره داغ ديده که در هفت آسمان يك ستاره ندارم ! توى اين خانه پوست انداختم . دو روز ديگر سر سياه زمستان اگر براى خاطر آن خدا بيامرز نبود الان سربرهنه از خانه بيرون ميرفتم بعد از مشدى در و ديوار اين خانه بمن فحش ميدهد . سه شب و سه روز آژگار شب زنده دارى کردم ، بعد از آنکه همه آنها از آسيا افتاد و مشدى روى دستم چانه انداخت آنوقت ديدم نرگس خانم ، زن سوگملى مثل طاوس مست خرامان خرامان وارد اطاق شد و دروغكى آب غوره ميگرفت من هم از لجم در را برويش بستم

نرگس - خوب ، خوب ، در اطاق را بستى تا چيز ها را تو در تو بکنى . دروغگو اصلا كم حافظه مى شود ، تا حالا

صدجور حرف زد. این من بودم که زیرمشی را تروخشک میکردم تو شبهامی رفتی تخت میخوابیدی و انگهی مشدی تا آن دمیکه مرد ناخوش زمین گیر نشد. نشانی بآن نشانی که هنوز مشدی نفس میکشید برای اینکه پولهایش را بلند بکنی چك وچونه اش را بستی. جلد دادی اورا بخاك بسپارند بخیالات من خرم؟ بعدهم در اطاق رابرویم بستی تا چیز هارا زیرو رو بکنی. حالا همه کاسه کوزه ها را سر من می شکنی؟

هنیژه - زنکه رویش را با آب مرده شورخانه شسته؟ تو چشم من دروغ میگوئی؟ از منکه گذشته، من آردم را بیختم والکم را آویختم. اما تو برو فکر خودت را بکن، تا مشدی سرور و گنده بود هروقت کم میشد در اطاق نرکس خانم پیدایش می کردند. عصر ها که از کار برمیگشت غرق بزك برای خود شیرینی می دوید جلو در خانه را برویش باز می کرد. شوهری که من موهایم را درخانه اش سفید کردم، يك پسر مثل دسته گل یرایش بزك کردم تو اورا از من دزدیدی، مهر گیاه بخوردش دادی، منکه پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفیدآب بکنم. رفتی در محله جهودها برایم جادو جنبل کردی مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الان توی پاشنه در اطاق را بگردند پراز طلسم ودعای سفید بختی است. آنوقت میخواستی وقتی مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جابگذارم؟ اگر برای.

ننه نرکس - خوب بس. است از دهن سگ دریا نجس نمی شود. میدانی چیست؟ حرف دهن را بفهم و گرنه سرکارت بامن است. حالا می خواهی کنج این خانه دخترم را زجر کنی؟ تب لازمی

بکنی؟ البته دخترم جوان است هر يك سر مویش يك طلسم است،
مشدی پیر بود البته زن جوانرا همه دوست دارند .

بی‌بی خانم - صلوات بفرستید لعنت بر شیطان بکنید ،

نرگس - عوضش سرکار خانم و همه کاره بودید همه در و بند
کلیدش دست تو بود من مثل دده بمباسی کار می‌کردم و تنگه‌نوراخورد
می‌کردم ، برای خاطر مشدی بود که هر چه میگفتی گل می‌کردم
میزدم ب سرم ، تو هر شب می‌پری بجان مشدی يك شکم باودعوا میکردی
او هم بمن پناهنده می‌شد یعنی توقع داشتی اورا از اطاقم بیرون
بکنم ؟ اصلا خودت مشدی را دق مرک کردی ماه‌بماه با او قهر بودی
حالا يك مرتبه شوهر جون جونی شد !

منیژه - چشمش کور می‌شد می‌خواست سرزنش هوو نیاورد
همانطوریکه مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است
زنهم وقتی که دید شوهرش سراوزن می‌آورد باو بی محبت می‌شود .
آن کور بگور شده تا زنده بود سوهان روحم بود بعدهم که رفت نورا
جلو چشمم گذاشت .

نرگس - توازی بی قابلیتیی خودت بود ، زن هم که خانه داری
و شوهر داری بلد نیست باید پیه هوورا به تنش بمالد . حالا گذشته ها
گذشته اما مال صغیر نباید زیر پا بشود ، درستش باشد این النگوها
که بدست کرده مال صغیر است ، تا امروز صبح یکی از آنها بیشتر
مال خودت نبود دو تایی دیگرش را از کجا آوردی ؟

منیژه - حالا میان دعوا نرخ مشخص میکند ! من ۲۵
سال در خانه این مرد استخوان خورد کردم - لب بود که دندان

آمد زینکه دیروزه چیز خودم را بخودم نمی تواند به بیند
 حالا هر چه از دهنم بیرون بیاید به آن کور بکور .

بی بی خانم - خانم صلوٰۃ بفرستید زبانتان را گاز بگیرید ،
 این بجای حمد و سوره است ؟ روح او الان همه حرفهای شمارا
 میشنود بقولی شما سه ساعت نیست که او مرده فکر بچه هایش را بکنید ،
 منیژه - زنگوله های پای نابوت !

مادرش نرکس فریاد میزند - خاک بگورم مرده را به بین !
 (غش میکند)

بی بی خانم جیغ میکشد - وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن
 مشدی - مشدی آمده (زبانش بند میآید)

زنها یکمرتبه با هم فریاد میکشند ، در باز میشود مشدی با
 کفن سفید خاک آلود ، صورت رنگ پریده ، موهای ژولیده وارد
 اطاق میشود و به در تکیه داده در درگاه میایستد .

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در میآورد بادسته
 کلید و النگو ها جلو مشدی پرت میکند - نه ، نه ، نزدیک من نیا
 بر دار و برو ، مرده ، مرده .. دسته کلید را بردار ، صد تومانی
 که از توی صندوقت بر داشتم توی کیسه است با یک قبض ۵
 تومانی ، بر دار و برو ، بمن رحم بکن ، برو ، برو ، (بلند می
 شود خودش را پشت بی بی خانم پنهان میکند .)

نرکس از گوشه چارقدش چیزی در آورده میاندازد جلو او
 - اینهم دندانهای عاریه ات با ۵ تومانی که از آشیخ علی گرفتم بردار
 برو ، زود باش ، برو (بادستهایش صوت خودش را پنهان میکند و

میافتد در دامن مادرش)

منیژه - همان دندانپائی که ۵۰ تومان برای مشدی تمام شد! ...

مشدی رجب مات با لبخند - نه نترسید ... من نمردم ام ، سگته ناقص بود ، در قبر بهوش آمدم .

منیژه - نه نه ، تو مرده برو ، دست از جانمان بردار ، مرا که دوست نداشتی ، زن عزیزه آنجاست (اشاره به ترکس میکند)

مشدی رجب - نه من نمردم ام . هنوز رویم خاک نریخته بودند .. که بهوش آمدم . . . گور کن غش کرد ، بلند شدم . . . دویدم ! خودم را رسانیدم به خانه یوزباشی .. عبای او را گرفتم با - درشکه مرا بخانه آورد . خودش هم درحیاط است .

منیژه - اینهم .. اینهم ما شاء الله از کار کردن آشیخ علی ! سه ساعت مرده را بزمین گذاشت ! قلیان .. یکی بمن قلیان برساند .. اوه زنده بگور ... زنده بگور !

تهران ۱۲ آبان ۱۳۰۹

فهرست

صفحه

زنده بگور	۲
حاجی مراد	۲۰
اسیر فرانسیوی	۲۸
داود کوژپشت	۴۲
مادلن	۴۸
آتشپرست	۵۲
آبجی خانم	۵۷
مرده خورها	۶۶

سید کاظم شاد
سید اکبر کون

